

جنگ اصفهان

دفتر اول

اورنگ خضرانی

روشن داهی

هو شنگ گلشنری

مجدد کلباس

را. آ. واپسینون

زوسن گری

ری برت برین

ارفت همسنگوی

محمد حقزقی

احمد کشیری

م. دستیان

قزرت الهیزاری

مجید نقیسی

زوسن گری

والیس بکن

پژن صدف



مجموعه
و یادنامه

۱۱

۱

۲۷

۱۸۷۵



نشر ایما

۱۰۰ ریال

شماره ثبت ۴۲۹
۵۷/۳/۸

جنك اصفهان

دفتر اول

چاپ اول: تابستان ۱۳۴۴



نشرایما

-
- ☐ جنك اصفهان
 - ☐ چاپ دوم، تابستان ۱۳۵۷
 - ☐ طرح روی جلد و آدم از تلخان نابدل
 - ☐ حقوق چاپ و نشر محفوظ است
 - ☐ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

می خوانید:

۱		ای «اهورا»
۳	محمد حقوقی	برق، آنك به طلبه‌ی تندر
۱۷	اورنك خضرائی	زكدامین ره. . .
۱۸	روشن‌رامی	پل
۱۹	م. رستمیان	آسمان‌ما
۲۵	هوشنك گلشیری	تخت سمینر
۲۵	مجید نفیسی	بدرود
۲۶	» »	گل‌های مصنوعی
۳۵	بیژن صدف	ریچارد کاری
۳۱	» »	می‌نیورچیوی
۳۴	» »	سه‌شعر ژاپنی



۳۵	محمد کلباسی	وباد بود که . . .
۴۷	هوشنك گلشیری	دهلیز
۵۵	احمد گلشیری	کهن‌ترین داستان
۶۸	» »	يك گوشه‌ی پاك و پر نور
۷۵	» »	نقدی بر:
	روبرت برین	» يك گوشه‌ی پاك و پر نور»
	والیس بیکن	



۸۱	روشن‌رامی	ترانه‌های بختیاری
----	-----------	-------------------



		نگاهی به:
۸۸	قدرت‌النیزاری	«ماه در مرداب»
۹۷	محمد کلباسی	«چاپار»
۱۰۴	محمد حقوقی	«خاك»

ای « اهورا » !

برترین پیرو راستی و بزرگترین گمراهنده به دروغ کیست؟
دانائی باید [تا] دانائی را بدین پرسش پاسخ گوید و
بیابانها اند .

مباد که ازین پس نادان کسی را بفریبد !

ای « مزدا » !

تو ما را آموزگار منش نیک باش .



ای « اهورا » !

به [گفتار] آن کس باید گوش فرا داد که به راستی
اندیشیده است ؛

بدان خردمندی که درمان بخش زندگی است ،
بدان کس که تواند در برابر آذر فروزان ، بدانشان که
باید ،

سخن راست و استوار بر زبان راند .

« گاتها » ، سرودیکم (آهونَوَد گات)

بند های ۱۷ و ۱۹

برق
آنک
به 'طلایه ی
تندر...

ماه می تابد و پل ،
تنها ،
بصدائی ،
- که صدا نیست
نمی خواند
بصدائی ، که سکوت است و شبان ،
می خواند .

ماه می تابد
پل تنهاست
پل ، نگاهش را ،
تا دورترین آفاق ،
چون نگاهی که شبان ،
در پی آن بره ی گمگشته ،
رها کرده ،

رها کرده‌ست

☆ ☆ ☆

ماه می‌تابد و ما ،

از دور

من و همسایه‌ی من ،

سایه

- که بخشیدم ماه

رهسپاریم ، آرام ...

ما در اندیشه ،

که ماه :

بصدائی ،

- که سکوت است -

به پل خواهد گفت ..

پل در اندیشه ،

که ما ...

ما در اندیشه

که پل ،

خواهد خواند ،

لحظه ای دیگر ،

آواز شبانش را .

ماه می تابد و میخواند پل :

- آبهای ساکن :

- انتظار قایق را ،

قایق :

- انتظار پارو را ،

پارو :

- انتظار دستان را

من :

- پل -

- انتظار عابر را ...

اینک ،

ما ،

- من و سایه ی من -

ناگاه

آخرین شاخه ی آواز غریب پل را ، می چینیم .

☆ ☆ ☆

در خیابان پراز ولوله و آشوب
گله ،

اینک ، زندان

در خیابان خموش ،

اینک

بارها ،

پنهانند .

ماه می تابد و ما میخوانیم

بصدائی

- که صدا ، دانی نیست

- ازلیت را ، آغاز

- ابدیت را ، پایانی نیست

ماه تنها بود آنشب ،

پل نیز

من در آئینه‌ی رودی ،

که نوازشگر ...

نفسم را ، بخطوط آه

نقش میکردم .

نقسم ،

سایه‌ی دودین وجودم را

دردل آب ، منتقش میکرد

آب میگفت :

- « کتیه ست این

» که من این را ،

با خود ، خواهم داشت

- یاد گاری که نخواهد ماند

- یاد بودی که نخواهد بود

رود میخواند :

- جویباران :

نهر

- نهرها :

رودند

- رودها :

دزیا

من ، نگاهم را

تا ماه ، فرا بردم

روسی نیز ،

نگاهش را ...

- باتلاقی ، که در آن دوراست -

☆ ☆ ☆

رود ، اینک

- آب

ماه ، اینک

- پل ...

همه میدانند

کردن بطنان ،

در لایه‌ی مرداب است

همه میدانند

ما ،

- من و سایه‌ی من -

مرثیه را ، مرداب

آه را ،

بادیم

اشك را ،

آب .

همه میدانند

ما ،

- من و سایه‌ی من -

- قصه‌ی باد آورد - ،

- که پراز مهر سروزانوست - ،

انتظار سفر دریا را ،

پاسداریم .

همه میدانند

که زوایا را ؛

- ما ...

در فرا گوشه‌ی آئینه ،

تماشا کردیم .

که تماشا کردیم ،

آخرین قافله‌ای را ،

که گذشت ...

همه میدانند ،

که زمان ،

گرگی است

که من و سایه‌ی من ،
گله‌ی گرگان را ؛

درسرا بی ،
- که شبان را ، آبست -

گوسفندانیم .

* . * . *

ماه می تابد

رود ،

دشت است و شبان موج

گله را ، میراند

گله‌ی آب ،

که زورق را بازی داده ست

زورق مات نگاه من ،

- می تابد ماه -

من در اندیشه :

که پل خواهد خواند

لحظه‌ای دیگر ،

آواز شبانش را ...

باز :

« آبهای ساکن .

« انتظار قایق را ،

قایق

من ، نگاهم را ،

بردم تا پل ...

« شاخه را ،

اینک ،

گلدان را

« غرفه را ، خالی ،

- باغی نیست

یاد را ،

آنش ب ...

پل در آواز شبان بود ،

که عا بر را دید

گام را ،

شاخه ...

غرفه را ،

گلدان

ماه تنها بود آنشب

پل نیز

در . . .

گذشت عابر

شاخه ها بود ،

که میروئید

غرفه ها بود ،

که میشد باغ

- این کتیبه است

آری

- که پل این را ،

با خود ،

خواهد داشت

- یاد گاری ، که نخواهد ماند

- یاد بودی ، که نخواهد بود

من ، نگاهم را ،

تا ماه فرا بردم ، باز

من ، نگاهم را ،

تا پل ...

من ؛ نگاهم را

تا آب ...

شبان موج :

گله را ، میراند .

- گله‌ی آب ،

که زورق را ، بازی داده ست

- زورق مات نگاه من ،

می تابد ماه ...

آسمان را ...

برق ،

آنك، به طلایه‌ی تندر

- خبر از توفان داده ست ،

آنك ...

- ما به پیشانی هر « دم »

دم کوتاهتر از هر « دم »

ویرانی ، آرامش را ...

- ما ، در آوای خفیف نبض ...

- ما بخاکستر تنهائی ،

می بینیم ،

- شبی از جای پاها را ...

.. که از آنها ، اثری نیست ،

- که روزی بوده ست -

برق ،

اینک به طلایه ی تند

- خبر از طوفان داده ست ،

اینک

- گرد باد همه ی فاجعه ها را ،

ما ...

- ما ، شرارت را ،

کردیم

- که اگر بادی ،

ناگاه وزید

.. ما ، طراوت را ،

بارانیم

- که اگر ابری ،

ناگاه ...

- که اگر روزی

- عشق را ،

انسان

- نور را .

خورشید

- آب را ،

دریا ... راند

- که اگر روزی ،

تنهایی ... هم

تنهایی ؛ تنهایی ... تنها ماند

برق اینك،

به طلایه‌ی تندر..

☆ . ☆ . ☆

ماه ،

در ابر است

ماه از ابر برون آمد ،

من از خویش

در خیابان ،

اینك

من ، نگاهم ، درپشت ...

دور ، در اقصی ،

- تنهایی پل پیداست -

در خیابان ،

اینک

من نگاهم ، درپیش :

کودکی را ...

که در آن عصمت سبزش تنهاست ...

چشمهایش را ...

چشمهایش را ...

اینک ، اینک ...

خط پایان درختان خیابان نگاهم را ،

دریائی سبز

من نگاهم ، دیگر ...

من نگاهم ، تنها زورق این دریاست .

محمد حقوقی

ز کدامین ره . . . ؟

دل همه در سنگها شکسته و دیدیم:
وحشت بادی که خاک تیره برانگیخت ،
بازوی در را که سهمناک بهم خورد .

طلعت شب از هراس نورنلر زید
و گذران از فراز گور چراغان ،
راند بسوی دیار و معبر این باد .

سینه ی دشت اضطراب قافله را دید
صخره ی سنگین انتظار به دل داشت
زمزمه میکرد - تلخ:

« کی ز کدامین ره از دل این شب ،
بانگ بخیزد ز رائد :

آی ! از اینسو ... »

شب ، شب قطبی و بانگ مرده نمی خاست ،
از بررائد ، که :

آی ! آی ازینسو !
قافله در انتظار خویش فروماند و شب که نمیرفت...

اورنگ خضرائی

پل

بر فراز رود
گاه اندیشد پل ویران:
- « روشن آبی است آب رود »
گاه اندیشد:
- « گل آلود ست و آشفته »
لیک رود سبز،
بی خبر ز اندیشه‌ی پل می‌رود آرام.

روشن راهی

آسمان ما ...

ن مارا ...

بیم توفانی نیست .

گله‌ی ابری ،

ناله‌ی بارانی .

آسمان ما را ،

ماه و اخترها ...

هست سوراخ فشك .

آسمان ما را ،

بارش ازا بر هواپیماهاست

دانه‌ی آدم و چتر .

غرش عریدن ،

که نه پیداست چه میگرد .

ناله‌ی نالیدن ،

که نه پیداست چه مینالد .

آسمان ما را ،

بیم توفانی نیست .

م . رستمیان

تخت سمنبر (*)

به مادرم

بهاران بود و باران بود و ما در جانپناه سنگ ،
- زوال لحظه هارا -

می شنیدیم از چکاد کوه

سرود مبهم خیل هزاران قطره را بر سنگها و صخره ها و خاک
و می دیدیم

که دره با سرانگشت هزاران قطره تن می شست و

می رویید :

بلور دانه های باغ باران بر جدار جانپناه ما .
و آنسو تر

- میان تارهای مبهم باران -

نشیم نگاه متروک « سمنبر » بود .

و من در متن باران دیدم او را بر سریر زین

که انبوه هزاران تار گیسویش فزون از شاخه های باغ باران بود .

(*) « حیدربیک و سمنبر » نام افسانه ایست منظوم که شورت عام دارد و بارها به چاپ رسیده و میگویند صحنه وقوع داستان آن در دامنه کوه « کلاه قاضی » در جنوب شرقی اصفهان بوده است ، جایی که اکنون ویرانه ای به نام « تخت سمنبر » قرار دارد .

و طرح سرخ « حیدر بیک » را بر خاک :

« سمنبر آی ، سمنبر آی ! »

— شنیدی هان « سمنبر » گفتن ابر بهاری را ؟

رفیقم گفت ،

— شنیدم من ،

ولی من دیده‌ام زیباتر از سیمین سمنبرها ...

و من دیدم گروه دختران را ، لا بلای تارهای مبهم باران

که می خواندند :

« دوتا سرو بلن بودیم قد هم ،

جدا گشتیم و هر دو میخوریم غم .

نه دسم میرسه که گل بچینم

نه اون سرو بلن ، قد میکنه خم . »

هزاران تار باران باز و ...

من دیدم که خون دختران در تارها لغزید ،

رگان پودها سرشار شد از خون ،

و خون جوشید و قالی باغی از گل شد .

« سمنبر آی ، سمنبر آی ! »

خروش رعد بود و باز من گفتم :

— شنیدی هان ؟

رفیقم زی حریم خلوت خود رفت ،
 و پرده های اشکش را میان ما دوتن آویخت .
 نهالان سپید باغ باران باز و ...
 من نقش زنی را پشت طرح میله ها دیدم ،
 که با « سنگ صبور » ش گفتگو میکرد :
 « یکی بود و یکی نبود ،
 جز خدا هیشکی نبود .
 خا رکنی بود و من ام در دونه شم ،
 دختر پاک یکی یکدونه شم ،
 که چهل روز خدا
 با چهل دونه ی بادوم و چهل چیکه ی آب
 همدم مرده شدم ،
 توی اون باغ بزرگی که میکن :
 دخترای شاه پریون توی نارنج و ترنجند و سرشب تا سحر
 چشمشون مونده به در ،
 یا شب و روز میچکه خون سر دختر قصه توی آب
 و گل سرخ میشه مثل چراغ .
 منم اون دختر پریون اسیر
 که دس و پاش توی زنجیر بود و چشمش پراشک ؛
 پس کواون اسب سواری که میاد نمره زنون
 - صورتش قرص قمر ،
 دلش اما دل شیر -

دراین قلمه روبازش میکنه ،
دختر قصه رونازش میکنه ،
می شونه دو ترك زين
می بره به ملك چين .

منم اون مادر گريون فقير
كه شب سردوسيا ، مونس وهمدم نداره ،
پس كجان اون سه تا خاتون كه ميان شمع به دس
می شينن دوراطاق ،
دختر عريون وبی شیرشو قنذاق میکنن ؟
پس چرا دخترمن گريونه ومرواری غلطون نداريم ؛
كل خندون نداريم ؛
خونه مون خشتی به و نون نداريم ؟



بهاران بود و باران بودوما در نم نم بان بسوی دره می رفتيم
كه پر بود ازسرود جویبار و نغمه می باران .
ومی دست ازخلال سنگها وصخره های كره
هزاران شاخسار جوی .
و آنسو تر میان سایه روشنهای دشت باز
ستبر شاخهی «زاینده رود» وبر گهای سبز باران خورده را دیديم
وميوه ی سبز و كال شهر مادررا

— صفاهان را .

« سمنبر آی ، سمنبر آی ! »

رفیقم گفت :

— شنیدم من

ولی من دیده‌ام خیل عروسکهای رنگین خیابان را ،

که می نازند و می خوانند :

« اگر آن ترك شیرازی ... »

و دانم نیز

غمان دختران و مادران را در هزاران دخمه‌ی تاریک - گرم کار -

که می پوشند در قلب بزرگ دشت .

« سمنبر آی ، سمنبر آی ! »



نهالان سپید باغ باران بود و دیوار بلند کوه و ما با جویبار در ره میرفتیم

که می رفت از کنار قلعه‌ی متروک

و بر « تخت سمنبر » دختر کوهی

رواق مبهم رنگین کمان

بر پایه‌های شانه‌ی ما بود .

اردیبهشت ۴۳ هوشنگ گلشیری

مجید نفیسی سبزه سال دارد - کلاس
 اول دبیرستان - یکسال میشود که
 شعر مینویسد ... معرفی بیشترش را
 میگذاریم برای فرصتهای بعد و اینست
 دو نمونه از شعرهایش :

بدرود

بدرود

بدرود

دیگر بامن ، سلامی نیست

دیگر پیامی نیست

من میروم ، که در آفتاب سوزان کویر

گاو نر باشم ،

و شخم زنم .

✱

بدرود ، ای رفیق نیمه راه !

امروز گذشته است ...

فردا ، من

بردوشن خویش

کو لبار سنگینی را حمل خواهم کرد .

۴۴/۷/۹

گل‌های مصنوعی

ای گل‌های مصنوعی

آیا کدام يك از شما ...

در بامداد

اشك مرا

در زیر گلبرگ‌های تان پناه می‌دهید ؟

آیا کدام يك از شما ...

در شامگاه

مرا نوید می‌دهید ؟

ای واحه‌های فراموش

از آب،

آب تلخ مانده در اعماقتان

آیا کدام يك

مرا مست می‌کنید ؟

آیا کدام دست

کدام قلب

این گونه، زشت ساخته شمارا ؟

آیا کدام يك

این سرزمین را سیراب می‌کنید ؟
آی ، ای گل‌های مصنوعی !
ای واحه‌های فراموشی !

۴۴/۱/۱۸

ادوین آرلینگتن راینسون

- [۱۸۶۹] در «مین»، آمریکا بد دنیا آمد .
- [۱۸۹۱] بدانشگاه «هاروارد» رفت .
- [۱۸۹۶] اولین مجموعه‌ی شعرش را چاپ زد .
- [۱۸۹۷] به نیورک آمد، «کودکان شب» و «ریچارد کاری» را سرود.
- [۱۹۱۰] «شهری در کنارهی رود» و «می نیورچینوی» را سرود.
- [۱۹۱۶] (the Man against the sky) را سرود - بکمان بسیاری از منتقدین بهترین شعر اوست .
- [۱۹۲۱] مجموعه‌ی شعر، (Avon's Harvest) را چاپ زد - برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۲۴ .
- [۱۹۲۴] «مردی که دو بار جان داد» را سرود - برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۲۵ .
- [۱۹۲۷] (Tristram) برنده‌ی جایزه پولیتزر ۱۹۲۸ - چاپ این شعر، او را بشهرت رساند .
- [۱۹۳۵] در نیویورک در گذشت - هرگز ازدواج نکرد .

«ای.ا. را بینسون» در نامه‌ای بیکى از دوستانش می‌نویسد، و حتى آدمهای تیره روزی که نام معمولی و پیش پا افتاده بآنان می‌دهیم، برای خود تراژدیهای روحی دارند و زندگیشان عمیقتر و وسیعتر از آنست که تصور می‌کنیم... وی در بیشتر شعرهای خود زندگی این آدمهای تیره روز، را در لحظه‌های بحرانی تصویر می‌کند. اینان ذاتاً علاقه دارند تا هر راهی را که در پیش می‌گیرند و هر چه را انتخاب می‌کنند نادرست و خطا باشد. مسأله‌ی شکست، موضوع اصلی بسیاری از شعرهای اوست. آدمهایش امریک از نوعی شکست در رنجند، شکستی که هرگز امید پیروزی بدنبال ندارد.

آدم وقتی با دنیای شاعر آشنا میشود :

«من نمی توانم راهم را بیابم

در تمام آسمانهای کفن پوش ستاره‌ای نیست.»

بی اختیار دلش می‌گیرد و هنگامیکه در پس ابرهای تیره بجستجوی می‌پردازد، شاعر چشم انداز تازه‌ای پیش رویش می‌گشاید :

«اگر در مرز تاریکیها چیزی وجود داشته باشد،

باز تاریکی است.»

چرا که :

« در آسمانها طلوعی نیست ،

تا شب سر کشی را که درون چشمان تست بشکافد .»

«رایبسون» سوار بر بالهای شعر خود، بدنبال پناهگاه تا قرون گذشته پیش می‌تازد، تا جاییکه در دل قرون وسطی نیز پناه می‌جوید و اینجاست که آدم ژرفای این «شب سرکش» را با همه‌ی وجودش احساس می‌کند. هستی در در نظر رایبسون کمتر می‌تواند دامتیاز درخشانی، باشد، بلکه آنرا وظیفه‌ای ملال آور می‌داند، ملال آور برای آنکس که مجبور است برای «ماندن» و نگهداری خود یکریز در تلاش باشد.

ریچارد کاری

هروقت «ریچارد کاری» به مرکز شهر می آمد ،
ما ، آدمهای پیاده رو چشم به او می دوختیم :
از سر تا پایش نجابت می ریخت ،
ظاهرش آراسته بود ، و اندامش بی اندازه برازنده .

و همیشه لباسهای تیره ای می پوشید ،
و مثل آدمها حرف می زد ؛
با اینهمه ، وقتی می گفت «صبح بخیر» ، قلبها از شادی می تپید
و چون راه می رفت ، لباسهایش برق میزد .

و ثروتمند بود - آری ثروتمند تر از یک سلطان -
و وقار و متانتی که بخود می گرفت ، برازنده اش بود :
کوته سخن ، او نهایت آرزو مان بود ،
و ما در حسرت که کاش او بودیم .

بدین سان ما کار کردیم و در انتظار روشنایی ماندیم ،
و بی گوشت گذران کردیم ، و بر نان نقرین فرستادیم ؛
و «ریچار کاری» در یک شب آرام تابستان ،
بخانه رفت و گلوله ای در مغزش جاداد .

می نیور چیوی

«می نیور چیوی» ، فرزند خفت ،
هر چه به فصلهایورش می برد ، نزارتر می شد ؛
اشك می ریخت که چرا بدنیا آمده است ،
و دلیلهایی هم داشت

«می نیور» روزهای کهن را دوست می داشت ،
آن زمان که شمشیرها رخشان بود و توسنها
بهر سو می جهیدند ؛
رؤیای يك مبارز بی باك ،
اورا بدست افشانی می کشید .

«می نیور» برای آنچه نبود ، در حسرت بود ،
و وقتی بخواب می رفت ، وازرنجها می آسود ،
«تی بس» (۱) و «کاملوت» (۲) را می دید ،
و همسایگان «پریام» (۳) را .

«می نیور» درسوگک شهرتهای بجایی نشسته بود
که بسیاری نامهارا رنگ داده بود ،
اینک در شهر ، او بسوگک سرگذشتهای پرشکوه گذشته بود ،
و هنر نیز که [دیگر] آواره بود .

«می نیور» ، «مدیسی» (۴) را دوست می داشت ،
و «البیت» (۵) را که هر گز یکبار هم ندیده بود ،
اگر می توانست یکی چون آنان باشد
گناهان بی شمار می کرد .

«می نیور» برابتدال نفرین می کرد ،
و بابیزاری به جامه یی خاکی چشم می دوخت ،
او در حسرت شکوه جامه ی آهن پوش
قرون وسطایی بود :

«می نیور» از طلائی که در جستجویش بود نفرت داشت،
با اینهمه بی آن ، سخت رنجور بود :
«می نیور» در اندیشه بود ، در اندیشه بود ، در اندیشه بود ،
و در اندیشه بود از آن .

«می نیور چپوی» که بسی دیر بدنیا آمده بود ،
سرش را می خاراند و باز در اندیشه بود ؛
«می نیور» سرفه می کرد ، و می گفت سر نوشت است ،
و باز می نوشید .

ترجمه ی بیژن صدف

1 - Thebes

4 - Medici

2 - Camelot

5 - Albeit

3 - Priam

برئك درختی که رسته است
در کنار مزرعه‌ای دور افتاده ،
کیبوتری
دوستانش رامی خواند ،
شبی تنها و ترس آور

این دلتنگی حتی برای آنکس که
در به روی هر تأثیری بسته است
آشکاراست ،

شباهنگام درپاییز ، در کنار يك مرداب
آنجا که مرغی ماهیخوار بال می‌گشاید .

از بادها که می‌وزند پرسید ،
پس ازین نوبت بکدامین برگ درخت می‌رسد؟

وباد بود که ...

- « باد که میاد نمیذاره ...

- « هوم ...

سرش را آورده بود ... آورده بود پائین که درست موهای براق از آفتابش روی گل ها میمالید و آفتاب هم که افتاده بود روی گل ها، نمیخواست گل ها را حشک کند

- « باد که میاد زود تر خشک میشه ...

لاله گفت : « باد که میاد زودتر خراب میشه ... :

باغچه گل نرم داشت ... ولی گل های نرمی که پا تویش نمیرفت و می چسبید و درست مثل خمیر ورمیآمد . من و لاله توی باغچه دو زانو نشسته بودیم و باد هم میآمد .

لاله گفت : « ای اگه خشک بشه برا فردا درس میشه ... »

من گفتم : « بشرطیکه همین امروز تمومش کنم . »

اول ، شروع کرده بودیم از دیوارهای دورش ، گل ها را با خرده های گچ که سفیدی میزد قاطی کرده بودیم و دیوار دور تادورش را چیده بودیم ،

و با سگ خط خطیش کرده بودیم که بشود شکل آجر .

- دچطور میشد اگر باد نبود ...

آفتاب هنوز توی باغچه بود و آنها تندتند قوطی‌ها را میبردند و با بام عقب هر قوطی میرفت و میآمد و دستش روی کلاهش بود ، که نو نواری بود و دوره‌اش انگار برق میزد . من دستم را توی آب میزدم و دیوار هاش را صاف میکردم .

لاله گفت : «مکه گنبدیم اینجوری میشه ...»

درست چوبها را قد هم شکسته بودم و گرد گرد ، توی گل ها چیده بودمشان . یکی یکی چیده بودم که بادنبردشان چوبها موژدوری (۱) بودند و سفت تو گل باغچه واساده بودند بعد لای چوبها گل مالیدم و انگار داشت حلقه‌ی پائین گنبد درس میشد که چهارتا در داشت و تو هر یکیش انگشت دراز من درستی جا میگرفت .
من گفتم :

«یه خرده صبر میخواد ...»

- لاله حرف نزد -

بعد ماداشتم گل هارا شل میکردیم که بشود لای چوبها را صاف گل مالید .
بی اینکه چوبها از جاشان تکان بخورند ...
موهای بلوطی لاله توی آفتاب بود و باد موهایش را بهم میزد و من گوشهایش را میدیدم که خیلی کوچولو و سفید بودند .

بعد چوبهای نازکتر را که اریب چیدیم ، روی حلقه‌ی چوبها يك گنبد درستی از آب درآمد ، که آفتاب از لای چوبهای موژدوری طاقش میرفت پایین و سایه های خط خطی را توی گل ها میانداخت .
لاله گفت : «اگه باد بذاره ...»

من شروع کرده بودم به ساختن اتاقهای دورتا دور که اصلا از گل

(۱) پیچ پیچ ، موجدار .

درستشان میکردم . بی اینکه وسطشان خالی باشد مثل باقی اطافها .
بعد با انگشت گل اتاقها را می چلاندم . میخواستم اقلا در برایشان
درست کنم
لاله گفت ::

« پس چطو تو این اتاقا میخوابن ...

گفتم : « مگه کی رو میخوای تو اینا بخوابونی ...

گفت : « گاهس عروسکارو ...

باد چوبهای طاق کنبدهارا یکبار ریخت ، دوباره چیدمشان .

کلاه بابام را هم یکبار باد انداخت روی آجرهای کف حیاط . موهای
مردها را میدیدم که توی باد سیخ میشد و میریخت روی چشمه‌هاشان و آنها
همانطور که قوطیهای چای را میبردند ... غرغر میکردند و باتکان سرهاشان
موهاشان را پس میزدند . آفتاب هم داشت میرفت و باد انگار تندتر آفتاب
را فراری میداد . بابام مرتب میرفت و میآمد . دوسه بار گفت :
« و باس امروز تمومشو ببرین آ ... »

نگاهش به سبیل های حمالی بود که میرفت تو سه دری دالان ،
باز گفت :

« ویه کاسه ، باس تموم بشه ، امروز فردا کردن ، فایده نداره ... »
مرد سبیلو گفت :

« و آخه این پول ، برا اینهمه قوطی که ... که صرف نمیکنه ... پول

يك قند وچائيم درنمياد ... حاجی ! ... »

بابام سرفه کرد . توی سرفه بابام بود که مادر آمد توحیاط ، رنگش
سرخ بود و بچه‌ی حمام را ، زیر بغلش گرفته بود . نگاهش بما که افتاد ،
آمد طرف ما . من داشتم حوضش را تمام میکردم و لاله تکه‌های ریز کاشی
آبی را می چید تهش . آب را با آفتابه سرازیر کردیم توش . کاشی های آبی
زیر آب گلی بودند ، من از توی شیشه های پنچدري نگاه کردم . مرد سبیلو

را دیدم که دوباره از توی دالان پیداش شد و نفس میزد ، دنبالش داداش
غلام را دیدم که آمد تو ... نگاهش به مردسبیلوی حمال بود . بعد ، نگاهش
که بمادر افتاد ، صدایش رفت بالا :

«سه دفعه دایی اسداله اومد و رفت ، آخه اینم شد کار ... قول بدین
و اینطوری ...»

مادر که میرفت طرف ایوان گفت :

«آخه این حموم فسقلی قشقرق بود» رنگش سرخ تر شده بود و دستهای
حنائی اش را به تیر چوبی ایوان بند کرده بود . داداش غلام رو بمادر
کرد ... گفت .

«آخه ... چطور میتونین اینهمه تو حموم بندشین چطور ... چار ساعت ...
پنج ساعت؟»

مادر خندید ... گفت :

«این حساباروشما درس و راس میکنین ... و گه نه ...»

بعد انگار یکهو چشمش به لاله افتاد که وسط گلهای باغچه نشسته بود و
داشت بانك انکشت ترش دیوار دور تادور مسجد ، راصاف و صوف میکرد و
همانطور موهاش داشت روی گلهای ول میشد و باد بود که گاه گذاری موهای
بلوطی اش را از روی گلهای تکان میداد . وسط خنده اش مادر جیغ زد :

«ذلیل شده ها ...»

بعد باز نگاهمان کرد :

«مرده شو برده .. لاله .. توام واسادی بغل دستش ... مگه خودش
کم آتیش بود؟»

تیز میآمد طرف ما . داداش غلام همانطور که ایستاده بود و انگار
حواسش تو آب حوض بود .. گفت :

«دایی اسداله از کوره در رفته ، درسی ام دلخور شده ... میخواس ...»

من میخواستم آب را که داشت از دیواره ی حوض در میرفت ، جلوش

را بکیرم .. مادر داشت میآمد طرف ما ، میگفت :
«خودش کم بود تورم کشید تودو ... لاخاک رفتا ! ...»

من گفتم :

«اگه حوضش ماهی داشت ، اینرا به لاله گفتم و نگاهش میکردم که دست و روش کلی بود ، که پیراهنش کلی بود و موهاش ... موهاش هم کلی بود . چادر از سر مادر افتاد و یکی از حمالها آمد تو و باد زد زیر موهای بلوطیش و مادر دوتا دستهایش را گذاشت روی موهایش و تند رفت . همینطور میگفت :

« وا .. خدا مرگم ... »

پدر تو آمد و تند آمد ... نگاهی تو سه دری انباری انداخت ...
همانطور آنجا مانده بود و داشت قوطی هارا می شمرد . بلند بلند :

«هیجده ... نون زه ... بیس ...»

داداش غلام که نگاهش میکرد شانه بی تکان داد ... باد تندتر میآمد و موهای بلند بالا زده ی داداش توی باد ، درست پره های مرغی بود که باد بهم بریزدش .

لباسش را پوشیده بود - کت و شلوار خاکستری باز که پته ی کتش را باد تکان میداد .

مادر داد زد .

«لاله ... اگه اون دسات پراز گل و کثافت نیس ... چادر منو ...»

باد که تندتر شده بود ؛ وسط حرف هاش بود ، من محکم داد زدم :

« ما ما از دسای لاله نکو که ... »

لاله گفت :

«نکا ... نکا ... نکا ... داره دوباره ، سوراخ میشه ...»

بحوض کلی نگاه کردم ... آب پس نمیداد ... سرم را پائین بردم

گفتم :

«آب .. پس ...»

که سرم را گرفت و هل داد توی حوض گلی که تهش تکه کاشی های آبی بود تمام صورتم تو گل ها فرو رفت و لاله گفت :

«ماما از دستای لاله نگو ... هوم ...»

وزد بخنده و فرار کرد ، و من شروع کردم بگریه . چشمهام نمیدید و صدای خنده ی داداش غلام هم میآمد ... صدای پای مادر هم میآمد که انکار میدوید ... بعد مادر بادستش میزد بکرده ی من ... من توی گلها بودم و هی پاهام توی گلها فرو میرفت و میخواستم بیارم بیرون و میفهمیدم که نمیخواهد سفت بزنم ... داداش غلام میان خنده اش گفت :

«حالا دو باره پیداش میشه ... چی جوابشو میدین عبدللم که

نیومده ...»

و باز صدای خنده اش میآمد ... من کورمکوری رفتم کنار حوض سرم را درستی زیر آب کردم ... و لاله ول کن نبود و همینطور داشت بمن آب میپاشید . بهش گفتم :

«لاله اگه دسم بت برسه ...»

داشتم میدیدم که میخندید و خودش را هم خیس میکرد ... مادر جیغ میزد و مرز نگاه میکرد به مسجد گلی که باد داشت خرابش میکرد . و مادر را میدیدم که ایستاده بود وسط مسجد خراب و داشت بمن نگاه میکرد باد میآمد و گلها و چوبهای مؤذوری ، روی هم جمع میشدند و من میدیدم : گنبدش را ... گلدسته هاش را . مناره هاش را ... و همینطور حوضش را که درستی له شده بود از صورت من ، و همانطور جای دماغ مانده بود توی گلها و تکه ی کاشی های آبی رفته بود زیر گل ها ، من بصورت دست میمالیدم و آفتاب را نگاه میکردم که داشت از روی مسجد خراب رد میشد . لاله همینطور جیغ میزد و می خندید و مادر کم کم میخواست زیاد بهش رو ندهد ، بلند داد زد :

«لاله ... مرك مرده ... دوباره بسرت زده ...»

لاله بخودش آب میپاشید و میخندید . خیس بود و آب هم افتاده بود ازسنگ حوض پائین ، و ازموهای لاله آب میچکید توی آفتاب . نگاه که کردم ، داداش غلام هم لب ایوان نبود . انکار رفته بود توی اتاقش ... و همانوقت که پدرایستاده بود و داشت درسه دری را قفل میکرد ، دائی اسداله پیداش شد . هنوز سرش را از توی دالان درست بیرون نیاورده بود که شروع کرد به غرزدن . بعد آمد تا کنار داربستهای که انکار بر گهاشان از گردچرك شده بود . دائی اسداله هی میگفت :

«مگه خیال میکنین من آدم شمام ... هان ... نه ... نه ... نه ...»
دائی اسداله دست میزد به برگهای موها و زیر داربستها بخرخشه های ولانگور نگاه میکرد و باز می گفت :

«نه ... من آدم شما نیستم که تو این آفتاب ...»
غروب داشت میآمد و لاله دیگر توی حیاط پیدایش نبود . رفته بود توی اتاق ... و ماهمه رفتیم توی اتاق . بابام کلاهی رامی تکاند و داداش عبدال باد و چرخه اش از دالان تو آمد . من صدای زنجیر دو چرخه اش را که تق تق صدا میکرد ، می شنیدم . گفتم :

«اینم داداش عبدال ...»

بعد مادر ، لاله را لخت کرد و لاله رفت کنار آئینه و روز هنوز هشت شیشه های رنگی بود ، من نگاهش میکردم . لاله کوچک بود . انکار هشت سالش میشد ! موهایش روی شانه های ترش که سفید بود ، ریخته بود . و هنوز انکار موهایش گلی بود و بوی گل میداد . من نگاهش میکردم . موهایش را جلوی آئینه جمع میکرد . بعد ، ول میکرد . موهایش خیس بود و بلوطی بود . من به شانه هایش که سفید بود و کوشتی بود ، نگاه میکردم ... من ... که مادر گفت :

«ابرام خجالت بکش ...»

لاله خندید و من زدم بچاك با بام باداداش غلام کنار حوض بودند و
دائی اسداله داشت بایك تکه نخ پیچك یاس را که افتاده بود روی آجرها
به ستون می بست . همینطور انگار بهر زدن عادت کرده بود :

« واخ ... واخ ... پس اگه من نیام تو این خونه چی طور می شه ...
یاسا روزمین ول میشن ... ده واسا ... واخ ... واخ ... »
دائی اسداله صدایش یه خرده مثل زنها بود ، باز میگفت :

« آخه مگه قرار نداشتین ... خوب ساعت سه ونیم یا چار ... حالا
ساعت از هفت ام گذشته ... فقط بلد بودین روزمو شوم کنین »
« بابام سرش را جنباند ... هی جنباند و گفت :

« آمیز اسداله ازکی توام روساعت اینورو انور پرسه میزنی »
دائی اسداله نگاهش به ستون چوبی ایوان بود و داشت ورمیرمت به
پیچك . داداش غلام گفت :

« آق دائی تقصیر مادر بود که اینقدر معطل کرد »

دائی اسداله گفت :

« حالا دیگه میریم یانه »

داداش غلام گفت :

« آره ... آره ... دیگه می ریم »

بابام داد زد :

« رباب خانم خوابی یا بیدار »

صدا نمی آمد و بیشتر غروب میشد و توی آسمان سرخ میشد .

* * *

وقتی همه آمدند . . ما رفتیم دم خیابان . عمه رباب مگر می آمد
میگفت :

« دیگه این بازیازما قبیحه »

توی خیابان دوچرخه سوارها بودند و درشکه ها و توك و توکی ماشین

که وقتی میگذشتند ، عمه‌ام خودش را عقب می‌کشید. توی درشکه نشستیم
 .. بابام سیگاراش را روشن کرد ، من و مادر و بابام با عمه رباب و لاله بهلوی
 هم بودیم و بعقب درشکه تکیه داده بودیم . داداش عبدل و دائی اسداله و داداش
 غلام ، روبروی ما بودند رسول هم بادوچرخه‌ی داداش عبدل گذاشته بود ،
 عقب درشکه ولی اوتندتر میتوانست برود ، از ماجلو زد ... ما ... هی
 نگاهش میکردیم ... انگار عوض اینکه او برود جلو ، این ما بودیم که هی
 عقب تر میرفتیم ... همه‌ی خیابانهارا تماشا میکردیم که پر بود از چراغهای
 برقی ، من صدای پای اسبهارا می‌شنیدم و از پشت سر ، درشکه‌چی میدیدم
 که کلاه زرد چرکی داشت و شلاق را دور سرش می‌چرخاند . درشکه تند تر
 میرفت و درختها را فراری میداد . اسبها سرهاشان را تکان میدادند ...
 من میخواستم به سورچی که پشتش بمن بود نگاه کنم ... اما مگر میتوانستم
 ماشینهای کوچولو و بزرگ و درشکه هارا می‌دیدم که از بغل درشکه‌ی ما رد
 میشدند و من میدیدم که بابام هی کلاهش را سفت میکرد و پالتو نظامی نواش
 را صاف و صرف میکرد ... داداش عبدل ، یگهو گفت :

- بابا تا زمسون که خیلی راهه ... چرا با پالتو ... اومدی ...

دائی اسداله داشت به چکمه‌هاش ورمیرفت . لباس نظامیش را پوشیده
 بود و روی سینه‌اش را بامدالهای کهنه ورنک ورو رفته پر کرده بود . چکمه
 هاش برق میزد . ماشین ها میرفت ... و من آسمان را نگاه میکردم که
 صاف بود . بابام درآمد گفت :

- آخه دیگه داره زمسون پیداش میشه ...

خندید و عرق پیشانی‌اش را بادست پاک کرد . بادمی آمد و بابام لبه‌ی کلاه
 لگنی‌اش را که نو نوار بود گرفته بود . درختها رد میشدند و نور چراغها
 توی درختها از باد تکان میخورد و سایه‌ها میرفت و می‌آمد . دائی اسداله اصلا
 حرف نمی‌زد و مثل داداش غلام و لاله همینطور داشت خیابان را تماشا میکرد ؛
 به پیاده روها نگاه میکرد که پراز زنها و مردها بود . عمه رباب سرش را

گذاشته بود روی دستهایش وانگار میخواست همانجا بخوابد . من گفتم :
« بابا عمه رباب خوابه »

بابام فقط سرش را تکان داد . پیاده که شدیم ، همه‌مان رفتیم به
خیابان آن طرفی ، دائی اسداله دست عمه رباب را گرفته بود و عمه
رباب باد کرده بود و نمیخواست دستش را دائی اسداله بگیرد . غر غر
میکرد :

« آخه اینم شد کار ... حالا عکس میخواستن چیکار ... »
از دکان عکاس باشی رفتیم توی یک پستویا چراغهای بزرگ بزرگ
برقی ، رسول آنجا ایستاده بود و داشت به چراغهای بزرگ نگاه میکرد ،
وقتی همه رفتیم توی آن اتاق ، عکاس باشی نیمکت را که آورد تو ...
مرتب میگفت :

« خب ... خب آقایان ... خانمها بفرمائید .. بفرمائید »
همه‌ام نشسته بود روی زمین اتاق که گلیم نخ نمائی داشت و لاله جلو
آئینه بود . عکاس باشی دوباره آمد .. مرتب میگفت :
« خب .. خب .. آقایان .. خانمها .. بفرمائید »

آنوقت داداش غلام داداش عبدال رفتند پشت نیمکت .. مادر و بابام
روی نیمکت نشستند .. من و لاله هم دوزانو نشستیم روی گلیم . دائی اسداله
پهلوی مادر نشست روی نیمکت و عمه رباب هم بغل بابام نشست روی نیمکت
عکاس باشی دیگر شروع کرده بود که می‌برود نگاهمان کند . سرش را
میکرد توی کهنه سیاه و نگاه میکرد .. دوربین را تکان میداد ، بالاوپائین
میکرد .. می‌آمد و میرفت .. میگفت :

« آگه میتونین دوسه وجب جمع وجورتر بشینین »

صورت بابام بالبهایش تکان میخورد . سیخ نشسته بود روی نیمکت
.. سرش از همه سرها انکار بالاتر بود ، با صورت تراشیده و کلاه نو نوار ،
داداش عبدال همانجا یگهو یادش آمد که موهایش را خار نکرده است ،

ولاله پهلوی من بود و می با آرنجش میزد بمن . من میگفتم :

« بزار برم خونه .. تو بزار .. »

مادر گفت :

« خفه بشین بس نیست .. »

دائی اسداله گفت :

« آق مرتضی این یه عکس یادگاریه .. باس خیلی خوب از آب

در بیاد »

عکاس باشی فقط دستش را گذاشت رو چشمهایش .. بعد مرتب نورها
توی چشمهای ما بودند .. عکاس باشی میرفت پشت دوربین و میآمد و ما
نگاهمان بدوربین بود ؛ که روی سه پایه بندش کرده بودند . آنوقت
داداش غلام میخواست یه خرده گوشه‌ی چادر عمه رباب را بکشد و
عمه رباب میگفت :

« جیغ میزنم ... فرار میکنم ... ولم کنین با این رقاص

بازیاتون ... »

مادر بفهمی نفهمی ، چادرش را ول کرده بود ولاله اصلا نمیخواست
چادرش را جمع و جور کند .. تا اینکه داداش غلام ؛ چادرش را برداشت و
پرتاب کرد آن طرف ، که چراغها بود و بابام فقط گفت :

« غلام ... ! »

مرح دستش را دراز کرده بود بایک انگشت :

« اینجا .. اینجا .. اینجا انگشتش را بالای دوربین تکان میداد و همه داشتند
میلولیدند باز گفت :

« خب ... خانمها .. آقایان .. آماده .. آماده .. »

عمه رباب گفت :

« آخه چطور میتونیم حاضر بشیم؟ »

داشت با دست خودش را بادمیزد، لاله خندید و عکاس باشی هم

خندید و بابام سرش را سفت و رفت گرفت . آنوقت عکاس باشی گفت :

- «خب ... خانمها ... آقایا ... میشمارم ... میشمارم ...»
يك ... دو ...

(عمه رباب میخواست از روی نیمکت بلند شود ، بابام محکم گرفته بودش . صدایش را شنیدم که میگفت :

- «رباب خانوم ... باونجا که میکه نگاه کنین) ...»

من نگاهم توی نورهای سفید چراغها بود که انکار يك چیزی تقی صدا کرد و عکاس باشی گفت :

- «تموم شد ...»

و بابام نگاهش کرد و عمه ام گفت :

- «چونمونو گرفته ...»

و پدرم باز مات مات نگاهش کرد .

اردیبهشت ۴۳ - محمد کلپاسی

دهلیز

فاجعه از وقتی شروع شد که مادر بچه ها از حمام برگشت و پا گذاشت روی خرنده خانه و دید که سه تا بچه هاش اتاق باز افتاده اند روی آب حوض بعد از آنرا هم که همسایه ها دیدند و شنیدند و خیلی هاشان گریه کردند . غروب که هنوز همسایه ها توی خانه ولو بودند ، با دوتا پاسبان و يك پزشك قانونی ، و مادر بچه ها داشت ساقه های نازك لاله عباسی و اطلسی باغچه را می شکست و خاک باغچه را می ریخت روی سزش ، بابای بچه ها مثل هر شب آمد .

از میان زن ها که بچه به کول ایستاده بودند توی حیاط و تازه کوچه میدادند رد شد ، از جلو اتاق اولی که بچه هاش را کنار هم ، دراز بدراز خوابانده بودند گذشت و رفت توی اتاق دومی و در را روی خودش بست . همه دیدند که صورتش مثل يك تکه سنگ شده بود ، همانطور گوشه دارویی خون و از چشم هاش هم چیزی نمی شد خواند ، نه غم و نه بی خبری را و تازه هیچکس هم سر در نیاورد که از کجا بو برده بود .

شب که شد نعلش سه تا بچه در خانه ماند و چند زن و دوتا مردی که آمده بودند به بابای بچه ها سر سلامتی بدهند حریف نشدند که در را باز کند، هر چه دادزدند: «آقای داله ، آقای داله ؛ ، انگار هیچکس توی اتاق نبود ، حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمی شد . اتاق يك پارچه سنك بود ، فقط از بالای پرده ها ، توی سیاهی اتاق ، روشنی سیگارش بود که مثل يك سقاره ی دور کور میزد .

روز بعد هم که همسایه ها دست گردان کردند و پول کفن و دفن بچه ها را راه انداختند و پهلوی تکیه ی «بابا برك» توی سه تاجال خاکشان کردند ، بابای بچه ها مثل هر روز ، صبح زود رفته بود سر کارش و فقط دم دمه های غروب پیداش شد با همان چند تانان هر شبش و صورتش که همانطور مثل يك تکه سنك ، سخت و گوشه دار بود .

در که زد ، خواهر زنش در را باز کرد ، سلام کرد و با گوشه ی چارقد سیاهش کشید روی چشمهای سرخ شده اش و مرد فقط به دیوار بند کشی شده ی دالان خانه نگاه کرد .

توی اتاق که رفت ناچارا داد دست زنش که سر تا پا سیاه پوشیده بود و چمباتمه زده بود کنار دیوار ، لباسهاش را کند . روی میخ حالپاسی ، يك پیراهن سیاه آویزان بود ، اما مرد همان پیراهن آستین کوتاه سفیدش را پوشید و رفت بالای اتاق نشست .

خواهر زنش بود که سماور و قوری و استکان ها و بعد منقل پراز آتش را آورد توی اتاق و چراغ را روشن کرد و مرد را دید که خیره شده بود به دوتا عروسك روی طاقچه بلند و به آن دستهای كوچك و سرخشان و پوسته یی که آدم خیال میکرد يك پارچه رك زیر آن می دود .

وقتی در زدند ، خواهر زنش عروسکها را برداشت و برد توی صندوقخانه . باز همسایه ها آمده بودند ؛ دوتا مرد بودند و دوتا زن ، زنها از همان اول به گل و بوته های رنگ و رو رفته ی قالی ها نگاه کردند و بخاری که از روی

استکانهای جای بلند می‌شد و مردها چند تا جمله گفتند که مثل رگه های یخ توی هوای دم کرده ی اتاق واریخت ، بعد آنها هم خیره شدند به گل و بوته های قالی .

بابای بچه ها همانطور نشسته بود و جلوش را نگاه میکرد ، صورتش جمع شده بود و ابروها را کشیده بود پایین و خوب می‌شد دید که دیگر خون زیر پوست صورتش نمی‌دوید و فقط چشمها بود که نگاه میکرد ، هیچ حرف نزد ، توی کارخانه هم حرفی نزده بود ، یعنی از خیلی وقت پیش بود که حرفی نمی‌زد و فقط صدای يك نواخت و كرکننده ی دستگاههای بافندگی و حرکت ما کوها و دستهایش بود که فضای دور و برش را پرمیکرد و حالا مرد توی يك دهلیز دراز و بی انتها بود و از پشت دیوارهای بندکشی شده صدای خفه کننده ی دستگاههای بافندگی را می‌شنید و پچ پچ گرم جرو بحث ها را و بوی سنگین نان و تاریکی را حس میکرد که لحظه به لحظه غلیظ و غلیظ تر میشد . و او خیلی خسته بود ، فقط آن دورها در انتهای دهلیز بندکشی شده ، سه دریچه بود که از صافی شیشه های معرقش هوای روشن و پاك بیرون مثل سه تار گهی نور توی غلظت دهلیز نشد میکرد . و او میرفت و صداها توی گوشش بود و توی پوستش و خستگی داشت درخونش رسوب می گذاشت و او می خواست این صداها و خستگی و بوی سنگین نان را از پوستش بتکاند و به آن سه دریچه ی كوچك برسد ؛ به آن دریچه ها با شیشه های معرق رنگین و به آن طرف دریچه ها که سکوت بود و دیگر بوی سنگین نان و غلظت تاریکی بیداد نمیکرد و حالا توی دهلیز بود و مردها و زنهای را نمی‌دید فقط وقتی مرد ها حرف زدند صدای دستگاههای بافندگی بیشتر اوج گرفت و غلظت تاریکی و بوی نان به پوستش چسبید .

همسایه ها که رفتند ، خواهر زنش چیزی آورد که سق زدند و فقط مادر بچه ها بود که حق هقش تمامی نداشت و چیزی از گلایش پایین نمیرفت سفره که برچیده شد ، خواهر زنش گفت :

«چطوره فردا تو مسجد به ختم بگیریم؟»

مرد توی دهلیز بود و صورتش مثل سنگ سخت و گوشه دار بود :

«چرا بچه ها تو نیاوردی؟»

و مادر بچه ها بلند تر گریه کرد و مرد نگاهش کرد و دید که چقدر

خطوط صورتش کهنه و نا آشنا شده است و بعد نگاه کرد به موهای زن که از

زیر چارقد سیاهش زده بود بیرون و تازه میرفت که خاکستری بشود .

و حالا داشت بوی نان خفهاش میکرد و پیچ پیچ جرو بحث ها توی گوشش

مثل هزارها طبل صدامیکرد و صدای چکش مداوم ما کوها ، واومیخواست

برود و دیگر فرصت نداشت تا بایستد و بموهای زن نگاه کند و او را بیاد

بیاورد و بخطوط صورتی دل ببندد که هیچ نگاهی روی آن رسوب نمیکرد.

می دید که اگر می ایستاد ، سیاهی دهلیز ، سه تا ستاره ی کوچک را که

اشتند مثل سه تا شمع می سوختند ، می بلعید و آنوقت اونمی توانست در انبوه آن

همه صداها و بوی سنگین نان و غلظت تاریکی راه خودش را پیدا کند.

۲

وقتی برگشت همه فهمیدند که زه زده است ، او هم ابایی نداشت ،

می گفت :

«آدم می تونه همه چیز رو تحمل کنه ، شلاقی که تو پوس آدم می شینه ،

دستبند و آتش سیگار و هزار کوفت دیگه رو ، اما دیگه نمی تونه

ببینه یکی که به عمر با آدم هم پیاله بوده ، بیاد راس راس تو رو آدم

بایسته و همه چیز وبگه ، اونوقت آدم برا هیچ و پوچ به عمری بمونه تو

اون سولدونی ، که چی؟»

گذاشتندش سرکار و همه دورش را خط کشیدند و او هم دور همه را ، فقط با بعضی هاشان سلام و علیکی داشت ، بعد زن گرفت و آلونکی راه انداخت و او شد و سه تابچه .

شش روز تمام از صبح تا شب کار میکرد با آنهمه تیغه ی نگاه که می خواستند گوشتش را از استخوان جدا کنند و زمزمه های مداوم جروبخت و مابوی نانی که روی دستش بخانه میبرد تابچه ها سق بزنند .

آخر هفته که همه ی اینها توی وجودش تلمبار می شد و نگاهها و گوشه و کنایه ها مثل آتش حلق ودهانش را می سوزاند و می رفت که دستهایش مشت شود ، خودش را توی یکی از این کافه رستورانهای پرك كم و گور میکرد و تك و تنهای نشست پشت يك ميز و دو تا شیشه عرق را ، پشت سر هم می ریخت توی حلقومش و بعد مست مست بر می گشت خانه .

صبح جمعه ساعت نهوده بلند می شد ، می رفت سر حوض ، سر و صورتش را که می نشست می نشست پهلوی بچه ها و مادر بچه ها ، جای می ریخت و با بچه هاش بازی میکرد و بعد گلهای اطلسی و لاله عباسی باغچه بود و حوض که خودش زیر آبش را میزد و آبش می کرد .

عصر هم با آنها راه می افتاد می رفت توی خیابانها گشتی می زد و بر می گشت .

ولی حالا فقط سالن کارخانه مانده بود و آنهمه صدا های دستگاههای بافندگی که زیر انگشتهای ترو و فرزش که نخ ها را گره میزد ، مثل يك موجود زنده و نیرومند جان داشت و نفس میکشید و از دستهایش حون میگرفت تا نخ ها را پارچه کند و حالا فقط حرکت مداوم ما کو بود که فضای تهی اطرافش را پر میکرد و صداها بود که می توانست خودش را با آنها سرگرم کند . اما آنروز روز کار نبود ، یعنی از قیافه های کار گر ها خواند که امروز باید خبری باشد و بعد یکی یکی دست از کار کشیدند و از سالن بیرون رفتند و او فقط توانست دست یکی از آنها را بگیرد

«براجی کارو لنک می کنین»

این یکی هم حرفی نزد و بعد که همه رفتند ؛ او ماند و دستگاه بافندگیش که هنوز جان داشت و خون می خواست ، آنوقت حس کرد که جریان برقی که توی دستگاه می دود از خون او سریع تر و قوی تر است و او بقیه‌هایی نمی تواند آن همه خون توی رگ دستگاه بریزد تا نخ ها را پارچه کند و نگاهش دیگر نمی توانست حرکت سریع ماکورا دنبال کند و می دید که دستهایش می روند تا لای چرخ و دنده های ماشین گیر کنند .

برق را که خاموش کردند او هم دست از کار کشید و لباسهایش را عوض کرد و از کارخانه بیرون رفت و آنها را دید که صف بسته بودند ، زن ها و بچه ها جلو و بقیه از دنبال ، با همان لباسها و گرد پنبه که روی لباسشان نشسته بودند و حالامی رفتند که از روی پل بگذرند و او مانده بود با فضای تهی و دستهایش که نمی دانست آنها را بچه بهانه ای سرگرم کند .

۳

همه او را با آن یکی که آمد مثل شاخ شمشاد ، جلوش ایستاد و سیر تا پیاز را گفت به يك چوب رانند ، ولی با این تفاوت که آن یکی رفت توی یکی از این اداره های دولتی با صناد و سه شاهی ماهانه و این یکی ماند زیر تیغی نگاه آن همه آدم و آن جریان قوی برق و آن سه تا بچه و زنش که آنقدر بیگانه شده بود و توی یکی از همان عرق خوریها بود که حسن را دید ؛ شیک و پیک و سرزنده با لبهای گل انداخته و دستهایی که از آنها خون میچکید . نشستند رو بروی هم و لیوان پشت لیوان .

آنوقت حسن بحرف افتاد ، بعد از پنج سال ، پنج سال آزار که يك دنيا حرف توی دلش تلمبار شده بود :

- «میدونم از من دلخوری ، اما من ام یکی بودم مثه همه ، مثه اونای دیگه ، توان سولدونی هرچی خواستم باهات حرف بزدم ، رانشون ندادی فکرمیکردی بیرون که میای برات تاق نصرت میزنن اما هیچ خبری نبود ، همه یادشان رفته بود ... میدونی این نه تقصیر تو بود ، نه من ، مادوتا فقط دوتا عروسك بودیم ، می فهمی دوتا عروسك .»

ویداله پشت سرهم عرق میخورد و نگاه میکرد بخطوط آشنای صورت دوست چندین و چند ساله اش که حالا زیر لایه های گوشت محوشده بود و نگاهش که دیگر فروغ نداشت و فقط همان تری اشک بود که جلاش میداد :

- «خب بسه دیگه ، میدونم تقصیر تو نبود ، آخه شلاق که با گوشت نمی سازه ، آدم دردش میاد ...»

و حسن بامشت زده بود روی میز :

- «بس دیگه ، باز ام همون حرفا ، این پنج سال برات بس نبود تا سرت به سنك بخوره ، میدونی اونا ارزش ایناندارن که آدم به عمری براشون توان سولدونی بپوشه .»

- «راس میگی ارزش ندارن .»

ویداله يك لیوان دیگر خورده بود تا شعله ای آتش توی حلق و گلویش را خاموش کند و مشتش را که گره شده بود گذاشت روی میز که سرد و نمناك بود .

- «خب پس چرا وقتی منو تو خیابون می بینیی ، روتو بر میگردونی ، حالا که دیگه همه حرفا گذشته فقط من موندم و تو ، پس چرا نمیخوای باهم باشیم ؟»

یداله نمی توانست حرف بزند ، پنج سال همه ی دردها اش نوازش شده بود برای بچه ها و غصه ها اش آب شده بود برای گل های لاله عباسی و اطلسی و حالا که حسن کلی روشن فکر شده بود ، بر اش مشکل بود که دوباره بحرف بیاید

-میدونی ، ما کورخوندیم، نباس تنها موند ، تنهایی خیلی مشکله...
 یعنی خیلی مرد میخواد که تنها باشد .. من و تو مرد اینکار نیسیم ، می فهمی
 باس باهمه بود اما برای من و تو دیگه کار از کار گذشته ، راهش اینه که
 زن بسونی و چندتا بچه بریزی دور و بر خودت...
 و حسن زده بود زیر گریه ، و از آن شب به بعد هم یداله ندیده بودش
 و حالا که ایستاده بود توی یکی از غرفه های پل و بجریان آرام آب نگاه
 میکرد و به بچه ها که داشتند در گرداب پای برج شنا میکردند ، دلش
 میخواست باز حسن را میدید تا باهم عرق میخوردند و حرف میزدند و او
 می توانست باز گریه اش را ببیند و خطوط آشفای صورتش را که زیر لایه ی
 گوشتها محو شده بود .

زمستان ۴۳-۵ . گلشیری

کهن ترین داستان

نوشته‌ی Romain Gary

«لاپاز» دوازده هزار پا از سطح دریا ارتفاع دارد - که در سطحی بالاتر
بشر قادر به تنفس نیست . اینجا سر زمین سرخپوستان ، جلگه های بلند ،
خشك ، برفهای بی انتها ، شهرهای خالی از سکنه و عقابهاست ، پایین تر
در دره های گرمسیریش ، جای جویندگان سرگردان طلا و پروانه های
درشت است .

«شونن بام» دو سال از عمرش را در اردوگاه کار اجباری «تورنبرك»
آلمان گذرانده بود و در این مدت تقریباً هر شب خواب ، «لاپاز» مرکز سرزمین
«بولیوی» را دیده بود . و سرانجام هنگامیکه نیروهای متفقین دروازه های
آنجا را گشودند و با سرزمینی روبرو شدند که گویی دنیایی دیگر بود ،
باچنان لجajمتی برای ویزای گذر نامه‌ی خود بدست و پا افتاد که تنها
آدمهای خوش پیمان می توانند اینطور رؤیا را بصورت عمل در آورند .
«شونن بام» خیاطی حرفه‌ی بود در شهر «لاذر» لهستان و وارث سنتی

بزرگ که پنج نسل خیاطهای یهودی شهرتی بآن داده بودند .

در «لاپاز» ماندگار شد ، و پس از چند سال کار برزحمت توانست روی پای خودش بند شود و چیزی نگذشت که با نام «شون بام» خیاط پاریس ، از يك خوشبختی نسبی برخوردار شد . سیل سفارش سرازیر گردید و بزودی مجبور شد همکاری دست و پا کند . و این خود کار آسانی نبود : زیرا سرخپوستان «آند» بالا در دوزندگی سر سوزنی به پای «خیاطهای پاریس» نمی رسند و ظرافتی که در کار دوخت و دوز است ، کاری نیست که از عهده اش برآیند .

«شون بام» مجبور بود وقت زیادی صرف کند با فوت و فن کار را بآنها یاد بدهد تا این همکاری مفید از آب درآید . پس از آنکه چندین بار به اینکار دست زد ، با وجود تلی از کار که هر دم انبوه ترمی شد ، تنهایی را بجان خرید . با اینهمه يك تصادف نا منظر طوری گرهی کارش را باز کرد که شکی برایش نماند که دست خدا در کار بوده است ، همانطور که همیشه لطف خود را باو نشان داده است ، زیرا او یکی از چند نفر بازمانده ی شهر سیصد هزار نفری «لاذر» بود .

«شون بام» در ارتفاعهای بالای شهر زندگی می کرد ، کاروانهای لاما از طلوع صبح به بعد از زیر پنجره اش می گذشتند . دولت وقت بموجب اعلامیه ی عبور این حیوانات را از خیابانهای «لاپاز» ممنوع کرده بود تا شهر وضع مدرنی بخود بگیرد .

اما از آنجا که «لاما» تنها وسیله ی حمل و نقل در راههای کوهستانی است ، منظره ی کاروانهای «لاما» که در طلوع صبح زیر بار صندوق و کیسه گونی از کناره های شهر می گذرند بی شك تا مدتی برای همه ی گسائیکه باین کشور سفر می کنند ، آشناست .

«شون بام» هر روز صبح که بطرف مغازه اش میرفت . با این کاروانها روبرو می شد : حس می کرد نسبت بآنها علاقه یی دارد ، بی اینکه درست

علتش را بداند ، شاید تنها باین علت که توی آلمان ازین نوع حیوانها وجود ندارد. معمولادویاسه تن سرخپوست ، بیست تاسی لاما را که می‌توانند بارهایی چندین برابر وزن خودشان ببرند ، همراه خودبدهای دوردست کوهها «آند» می‌بردند .

یکروز که تازه آفتاب سر زده بود و «شون بام» بطرف «لاپاز» در حرکت بود از کنار یکی ازین کاروانها که اغلب تماشایش اورا به لبخند وامیداشت ، گذشت . ایستاد درستش را دراز کرد تا یکی از آنها را که در حال عبور بود ، نوازش کند .

«شون بام» هرگز سك یا گربه‌یی را نوازش نکرده بود ، با اینکه تعدادشان در آلمان کم نیست . و نیز هیچوقت به نوای پرندگان که در آلمان وجود دارند ، گوش نداده بود . شك نیست که تجربه هایی که در اردوگاههای نامودکننده بدست آورده بود اورا تا اندازه‌یی با آلمانیهاخت کرده بود .

همانطور که سرگرم نوازش پشت حیوان بود ، چشمش بصورت سرخپوستی افتاد که از کنارش می‌گذشت ، مرد پابرهنه بود، عصایی توی مشت داشت.

و درنگ اول «شون بام» کمترین توجهی باو نکرد : نگاه سرسری که به صورتش انداخته بود ، گویی می‌رفت که هرگز تکرار نشود . صورتش زرد رنگ و استخوانی ، و چنان تکیده و بی حال بود که گویی در طول قرنهای بینوایی جسمی حلق شده بود . اما چیزی آشکار ، چیزی آشنا و با اینهمه

ترس آور و کابوس مانند دردل «شون بام» زبانه کشید و اضطراب بی‌حدی رادراو بیدار کرد ، درحالیکه خاطره اش هنوز از بیاد آوردن طفره می‌زد.

آن دهان بی‌دندان ، آن چشمهای درشت و آرام و قهوه‌یی که چون زخمی

همیشگی بجهان دهن باز کرده بود . آن بینی دراز و غم انگیز و آن خواری ابدی که چهره اش را پوشانده بود ، يك يك از نظر خیاط گذشت . آنکاه

حرفی نامفهوم از دهانش بیرون پرید ، تاب خورد و فریاد زد ، «گلاخمان این جاچه کار می‌کنی ؟»

«شونن بام» بی اینکه خود متوجه باشد به لهجه‌ی یهودی حرف زده بود و دیگری مثل کسیکه ناگهان پایش سوخته باشد ، بالاپرید و در طول جاده بنای دویدن را گذشت و بدنبالش «شونن بام» چنان با چابکی شلنگ برمی داشت که هرگز درخود سراغ نداشت . درحالیکه لاماها بی شتاب و مغرور به راه خود ادامه می دادند . درپیچ کوره راه باورسید ، شانه اش را چنك زدو با فشار مجبورش کرد بایستد . بی شك «گلاخمان» بود . تنها شباهت ظاهریش نبود که اورا قانع می کرد . نه ، بلکه بالاتر از همه ، آن رنج و آن حالت پرسنده‌ی گنگی که در چهره اش خوانده می شد ، چیزی نبود که بشود اشتباه کرد . گویی چشمهایش یکریز این سؤال را می کرد ، «چی می‌خوای ، چی می‌خوای از جونم ؟»

گلاخمان درحالیکه در تنگنا افتاده بود ، ایستاد ؛ پشتش به صخره‌ی سرخرنگی بود ، دهانش باز مانده بود و لثه‌هایش را نشان می داد .

«شونن بام» باز هم به لهجه‌ی یهودی فریاد زد ، «خودتی ، با توام خودتی .» گلاخمان سرش را تکان داد و آنگاه به لهجه یهودی و ناله مانند فریاد زد ، «نيسم ، اسم من (پدرو) تورو نمی‌شناسم .»

«شونن بام» پیروزمندانه فریاد زد «پس از کجا یاد گرفتی یهودی حرف بزنی ، لابد از تو کود کستان : لا پاز» هان ؟»

دهان «گلاخمان» بیشتر باز شد . نگاهش را وحشیانه بطرف لاماها انداخت ، گویا میخواست از آنها کمکی بگیرد . «شونن بام» رهایش کرد و پرسید ، «آهای احمق ، از چی می ترسی ؟ من دوست توام ، کی رو می‌خوای خر کنی ؟» «گلاخمان» با صدایی التماس آمیز و فریاد مانند به لهجه‌ی یهودی گفت ، «اسم من بدوره !»

«شونن بام» با ترحم گفت ، «پاك عقلتو از دس دادی ، که اسمت بدوره ... و این ...» دست گلاخمان را چنك زد و بانگشتهاش نگاه کرد حتی يك ناخن ... «این چی؟ گمونم سرخپوستا بوده ن که از دم ناخناتو

«گلاخمان، بازهم خود را بیشتر به صخره چسبانده. دهانش به آهستگی بسته شد و اشک از گونه هاش جاری شد و بالکنت گفت ، «خیال که نداری متواویدی ؟» شونن بام گفت ، «تورولوویدم ، به کی ؟ به کی تورولوویدم ؟» يك نوع آگاهی ترس آور گلویش را فشرده ، عرق به پیشانیش نشست . ترس همه ی وجودش را انباشت - چنان ترسی که ناگاه سراسر زمین را با خطر های مخفی می پوشاند . آنگاه سعی کرد بخود بیايد. فریاد زد ، «دیگه تموم شد ! پانزده ساله تموم شده ! هیتلر مرد و خاکش کردن .» در طول کردن دراز و پوستی گلاخمان ، سبب آدمش کش واکش شد و يك نوع لبخند زیر- کانه یی بر صورتش نقش بست و گفت ، «اونا همیشه اینومی گن ، من قولشونو قبول ندارم .»

«شونن بام، نفس عمیقی کشید : آنان دوازده هزارپا بالا تراز سطح دریا بودند ، با اینهمه می دانست که این نفس عمیق ارتباطی با آن ندارد . موقرانه گفت ، «گلاخمان ، تو همیشه احمق بودی ، اما با این وجود ، کمی تکون بخور ، دیگه تموم شد ! دیگه هیتلری وجود نداره، دیگه اس- اسی جایی نیس ، دیگه از اتاقهای گاز خبری نیس ، ماحتی واسه ی خودمون یه کشور داریم ، اسرائیل ، یه ارتش داره ، قوه ی قضایی داره ، یه دولت داره ! تموم شد . دیگه احتیاج نیس قایم بشیم .»

«گلاخمان، بی اینکه ذره یی شادی به دلش راه پیدا کرده باشد، خندید،

«ها، ها، ها، به دردمن نمی خورد .»

«شونن بام، فریاد کرد «چی به دردت نمی خوره؟»

«گلاخمان، گفت ، «اسرائیل ، وجود نداره .»

«شونن بام ، پایش را کوفت به زمین و رعد آسا فریاد زد ، «چی داری می گی ؟ وجود نداره ؟ خوبم . وجود داره ! مگه تو روزنامه ها نخوندی ؟»

«گلاخمان» بالحنی بی اندازه طعنه آمیز، به سادگی گفت، آها!،
 «حنی به کنسول اسرائیل این جاتو «لاپاز» هس! تو می تونی به
 ویزا گیربیری، می تونی بری اون جا!»،
 «گلاخمان» گفت، «بدرد من نمی خوره! اینم به حقه ی دیگه ی
 آلمانیه».

«شونن بام» حس کرد سراپاش به لرزه می افتد. آنچه بیش از همه چیز
 می ترساندش لحن کوبنده ی «گلاخمان» بود. ناگهان باخود فکر کرد:
 اگر راست بگوید چی؟ چنین حمله یی از آلمانیها ساخته است. خودت را بفلان
 جا معرفی کن، سندهایی نشان بده که یهودی هستی، تامجانی به اسرائیل
 بیرندت: آدم خودش را معرفی می کند، می گذارد به کشتی سوارش کنند
 و بعد پی می برد که به یک اردوگاه نابودکننده منتقل شده است. «گلاخمان»
 حق دارد. نمی تواند اسرائیلی وجود داشته باشد. این تنها یک دام دیگر
 آلمانی است. باز باخود فکر کرد، «خدایا! چرا حال داره بد میشه؟»
 پیشانی اش را پاک کرد و سعی کرد بخندد. آنگاه متوجه شد که «گلاخمان»
 مشغول حرف زدن است. باز هم با همان لحن زیرکانه و طعنه آمیز:
 «اسرائیل به حقه ست که همه ی مارو جم کنن، دسته ی آخری، همه ی
 اونایی که پا گذاشتن به فرار و بعد هم اتاق گاز... بدنیس. آلمانیها آدمهای
 باهوشی هستن. می دونن چطور ازین کارا بکنن. می خوان همه ی مارو اون
 جاجم کنن؛ درس مئه دفعه ی آخر، و وقتی جم شدیم ... (۱) من اونارو
 می شناسم».

«شونن بام» مثل کسیکه با کودکی حرف می زند، به آرامی گفت،
 «ما واسه ی خودمون به کشور یهودی داریم، اسم نخست وزیرمون،
 «بن گوریونه». به ارتش داریم. توسازمان ملل نماینده داریم. تموم شد
 دیگه، باور کن».

«گلاخمان» گفت، «بدرد من نمی خوره، این حقه ست».

«شونن بام» بازوهایش را اطراف شانوی دوستش حلقه کرد و گفت ،
«بیا ، بیا با هم زندگی می کنیم . میریم پیش یه دکتر.»

دوروز طول کشید تا توانست از حرفهای بی سر و ته قربانی سر در
آورد : پس از آزاد شدن که می گفت نتیجه ی اختلاف موقتی میان ضد
یهودیان بوده است ، در جلگه های مرتفع کوههای آلپ پنهان می شود ،
باین امید که امور وضع «عادی» خود را از سر بگیرند ، با اینهمه برای اینکه
از چنگ گشتاپو فرار کنند ، بعنوان کاروانسالار در کوههای ناهموار بدنبال
لاماها راه می افتند .

هروقت «شونن بام» سعی می کرد برایش توضیح دهد که دیگر گشتاپویی
وجود ندارد ، کسانی مثل «استرایشر» ، و «روزنیورک» و «هیملر» رفته اند
و آلمان يك کشور جمهوری دمکراتیک بی مانند است ، بانگاه زیر کانه و
طعنه آمیز «گلاخمان» زور و می شد که شانه هایش را می انداخت بالا؛ مثل
اینکه بانگاهش می گفت، من بهتر می دانم نمی خواهم بادست خود به تله بیفتم .
هنگامیکه دلیلهای «شونن بام» ته کشید ، عکسهای از مدرسه های اسرائیل
و واحدهای ارتشی که چهره های بشاش ، مطمئن و مصمم جوانان را نشان
می داد ، پیش رویش گرفت ، «گلاخمان» ناگهان يك «کادیش» برای
مردگان زیر لب زمزمه کرد؛ گویی برای این قربانیان بی گناه ماتم گرفته
بود ، قربانیانی که با حمله ی دشمن در اسرائیل گرد آمده بودند ، تا مثل آن
روزهای محله ی یهودی نشین ورشو، نابودیشان آسانتر باشد .

«شونن بام» می دانست که «گلاخمان» آدم ساده یی است و گذشته از
آن حس می کرد بدن او بیش از عقلش در برابر شکنجه های نگفتنی تاب
آورده است . در اردوگاه «تورنبرک» وی قربانی مورد علاقه ی «اس اس»
فرمانده شولتز» بود . او حیوان سادیستی بود که با دقت از طرف مقامات
آلمانی انتخاب شده بود و رویهمرفته در مدت کمی ثابت کرده بود که
شایسته ی آن اعتمادی است که نسبت با او ابراز شده است . به دلیلهای ناشناخته یی

«گلاخمان» بینوا را سپر بلای (۲) خود کرده بود. هیچکدام از زندانیان با آنکه با تجربه بودند، تصور نمی کردند «گلاخمان» بتواند از جنگال «شولتز» زنده بیرون بیاید.

«گلاخمان» هم مثل «شونن بام» خیاطی بود حرفه‌یی، و با این که انگشتهایش تا اندازه‌ی مهارت خود را در بکاربردن سوزن از دست داده بود، به سرعت جبرانش کرد و سرانجام مؤسسه‌ی «خیاط پاریس» توانست تمام سفارشهایی را که پی در پی می رسید، انجام دهد. «گلاخمان» هیچوقت با کسی حرف نمی زد، گوشه‌ی تاریکی را روی زمین پشت پیشخوان پیدا کرده بود و دور از چشم واردین سرگرم کار بود، تنها وقتی هوا تاریک می شد، بیرون می آمد تا بدیدن لامپها برود، مدتی طولانی پشت آنها را که از کمرهای خشن پوشیده شده بود، نوازش می کرد، در حالیکه چشمهایش از برق آگاهی ترس آوری می درخشید که لبخندی زیر کانه و معنی دار به دنبال داشت. ماهیت واقعی این آگاهی چیزی بود که «شونن بام» سعی می کرد درباره اش فکر نکند. «گلاخمان» دو بار تصمیم گرفت، فرار کند: بار اول «شونن بام» بطور تصادفی پی برد که شانزدهمین سالگرد سقوط آلمان هیتلری است و بار دوم هنگامی بود که سرخپوست مستی در خیابان فریاد کرد: «یه رهبر بزرگی از پشت کوهها می آید و همه جارو می گیره».

درست هنگامیکه شش ماه از برخوردشان گذشته بود، در هفته‌ی «یوم کیپور» (۳) دیگرگونی محسوسی در «گلاخمان» پیدا شد. ظاهرش نشان می داد که اطمینان بیشتری نسبت بخود پیدا کرده است. تقریباً آرام شده بود و این نشان میداد که نجات پیدا کرده است. دیگر پشت پیشخوان پنهان نمی شد، یکروز صبح همینکه «شونن بام» پا گذاشت

بمغازه ، چیزی تقریباً باور نکردنی شنید : « گلاخمان ، آواز می خواند ؛ يك آهنگ قدیمی یهودی را که در کناره های روسیه مشهور بود ، زیر لب زمزمه می کرد . سرش را بلند کرد ، به دوستش نگاهی انداخت ، نخ را به دهانش برد ، ترش کرد ، سوزن را نخ کرد و آهنگ غم انگیز موزون قدیمی را باز از سر گرفت . امید در چشمهای « شونن بام » درخشید . فکر کرد شاید سرانجام خاطره های وحشتناك این قربانی محو می شود .

« گلاخمان ، معمولاً پس از ناهار ، روی تشکی که در پس اطاق مغازه گذاشته بود ، دراز می کشید .

با اینهمه خیلی کم خوابش می برد ، ساعتها در همان گوشه قوز می کرد و با چنان نگاهی وهم انگیز به دیوار چشم می دوخت که اخت ترین چیزها را وحشت انگیز نشان می داد و هر صدایی را بفریادی درد آلود تبدیل می کرد ... اما يك شب که « شونن بام » نا منتظر به مغازه آمد تا کلیدی را که فراموش کرده بود ، بردارد ، با تعجب دوستش را که دید دزدانه غذا های سردی را تنك هم توی سبدی جا می دهد . خیاط کلیدش را پیدا کرد و آنجا را ترك گفت ، اما به جای رفتن به خانه ، توی خیابان در درگاهی منتظر ماند . آنگاه « گلاخمان » را دید که سبد غذا به دست ، به بیرون خزید و توی تاریکی شب ناپدید شد . « شونن بام » پی برد که دوستش هر شب به این طریق ناپدید می شود و همیشه هم سبد غذا را با خود بر می دارد ، و کمی بعد ، هنگامیکه بر می گردد ، سبد خالی است و حالتی از خود راضی و زیرکانه چهره اش را پوشانده است گویی از انجام يك خرید و فروش پرسود برگشته ست . يك بار دچار این وسوسه شد که مقصد این مأموریت های شبانه را از همکارش بپرسد ، اما از آن جا که از طبع گوشه گیرش آگاه بود و نمی خواست او را بترساند ، سعی کرد چیزی نپرسد . « شونن بام » پس از کار روزانه صبورانه در

خیابان منتظر ماند و چون هیکل او را توی سیاهی دید که دزدانه از مغازه بیرون خزید و به سوی مقصد مرموزش شلنگ برداشت ، دنبالش راه افتاد .

« گلاخمان ، که سعی می کرد از کنار دیوار حرک کند ، بسرعت قدم برمی داشت ، و گاهی مثل آنکه بخواهد تعقیب کننده ای را غافلگیر کند ، رویش را برمی گرداند همه ای این احتیاط کاریها کنجکاوای خیاط را باوج خود رسانده « شون بام » از دردی بدردیگر می پرید و هنگامیکه همکارش رویش را برمی گرداند ، خود را پنهان می کرد . دیگر شب شده بود و او چندین بار رد پای دوستش را گم کرد ، با این همه وبا وجود چاقی وضعف قلب دوباره باو می رسید .

« گلاخمان ، سرانجام دورتر از خیابان « ریولیوشن » به حیاطی پیچید . خیاط لحظه ای منتظر ماند ، آنگاه با سر پنجه به دنبالش دوید . خودش را در یکی از حیاطهای بازار بزرگ « استن شن » دید که هر روز صبح کاروانهای لاما از آنجا بطرف کوهها می رفتند ، سرخپوستان روی توده های کاه که بوی گند کود از آنها بلند بود ، خوابیده بودند . لاماها گردنهای دراز خود را از میان صندوقهای بار بیرون آورده بودند . روبروی در اول ، دردیگری قرار داشت که به يك راهرو باریك باز می شد که با نور ضعیفی روشن شده بود .

« گلاخمان » نا پدید شده بود . خیاط لحظه یی منتظر ماند ، بعد شانه هایس را انداخت بالا و آماده ی برگشتن شد . « گلاخمان » برای آن که رد پای خود را گم کرده باشد ، راه درازی را طی کرده بود . « شون بام » تصمیم گرفت با عبور از بازار یکر است به خانه باز گردد . همینکه وارد راهروی تنگ شد ، نور يك چراغ نفتی که از دریچه ی

سقفی زیر زمینی بیرون می زد ، توجهش را جلب کرد . نگاهی سرسری بطرف روشنایی انداخت و « گلاخمان » را دید که در جلو میزی ایستاده است و از سبزش غذا را بیرون می آورد و می گذارد پیش روی یک نفر که روی چهارپایه یی پشت به دریچه نشسته بود . از توی سبد يك « سوسیس ، يك بطری آبجو و مقداری فلفل قرمز و نان بیرون آورد .

مرد که صورتش از « شونن بام » پوشیده بود ، چند کلمه یی حرف زد ، « گلاخمان » به تندى توى سبدر ا گشت و يك بسته ی سگار بیرون آورد و آنرا هم روی سفره گذاشت . « شونن بام » صورت دوستش را دید که حالت ترسناکی بخود گرفته است و مجبور شد چشمهایش را بگرداند . « گلاخمان » می خندید ، اما چشمهای درشت ، ملتهب و بی حرکتش به این لبخند که بطور عجیبی پیروزمندانه جلوه می کرد ، رنگ دیوانگی می زد . در این لحظه مرد سرش را گرداند و « شونن بام » ، اس اس « فرمانده شولتز » ، مأمور شکنجه ی اردوگاه « تورنبرك » را شناخت . لحظه ی سختی براو گذشت ، خودش را باین امید دلخوش کرد که شاید دستخوش خیال شده است . یا اشتباه می کند ، با اینهمه اگر يك چهره وجود داشت که هر گز از یاد نمی برد ، چهره ی همین هیولا بود . به یاد آورد که « شولتز » پس از جنگ ناپدید شده بود ؛ عده یی از مردم می گفتند ، مرده است و عده یی گمان می کردند در پناهگاهی در آمریکای جنوبی زندگی می کند . و اکنون با چشمهای خود او را می دید : با همان فك سنگین و مغرور ، با همان موهایی که کوتاه می کرد و با همان ریشخندی که بر چهره داشت ، اما چیزی ترسناکتر از چهره ی او هم وجود داشت و آن چهره ی « گلاخمان » بود . با خود گفت ، چه گمراهی ترس آوری او را باین جا کشانده است ، به پیش مردیکه خود قربانی

مورد علاقه اش بوده است و بیش از یکسال بیرحمانه شکنجه اش داده است. دلیل این دیوانگی که او را نمی کشد یا تحویل پلیس نمیدهد و بجای آن هر شب به این جا کشیده می شود تا برای شکنجه دهنده اش غذا بیاورد چیست ؟ « شونن بام » حس میکرد این فکرها دیوانه اش میکنند ! آنچه را می دید بیرون از حد تحمل بود. سعی کرد فریاد کند ، کمک بطلبد ، مردم اعلام خطر کنند ، اما همینقدر توانست دهانش را باز کند و دست هایش را تکان بدهد: صدا از گلویش خارج نشد ، آنجا ایستاده بود و چشمهای از حدقه در آمده اش را دوخته بود به قربانی که سرگرم باز کردن بطری و پر کردن لیوان مأمور اعدام بود . درست ، مدت يك دقیقه در بی خبری کامل ایستاد . بیهودگی عظیمی که پیش رویش جان می گرفت سرانجام از واقعیت دورش کرد و تنها هنگامی بخود آمد که صدایی زمزمه مانند در کنارش شنید ؛ در زیر نور ماه « گلاخمان » را می دید که کنارش ایستاده است. هر دو مدت يك لحظه به یکدیگر خیره شدند. یکی در بیخودی محض بود و دیگری لبخندی زیرکانه و تقریباً ظالمانه بر لب داشت و چشمهایش از برق نوعی دیوانگی که شادی از آن می بارید ، می درخشید . آنگاه « شونن بام » صدای خود را شنید ، صدایی که بسختی باز می شناخت .

« بیشتر از يك سال ، هر روز شکنجه ت داده ، شهیدت کرده ، به صلیبت کشیده ، اون وقت تو بجای اینکه پلیس رو خبر کنی ، هر شب واسه ش غذا می آری ؟ آیا این ممکنه ؟ من خواب نمی بینم ؟ چطور این کارو میکنی ؟ »

حالت زیرکانه ی ژرفی که چهره ی قربانی را پوشانده بود ، شدیدتر شد ، و از دل تاریکی آن هنگام صدایی برخاست که گذشت زمان در آن آشکار بود ، صدایی که مو بر اندام « شونن بام » راست کرد و قلبش را

منجمد ساخت :

« قول داده ، دفعی دیکه بهتر باهام تا کنه ! »

ترجمه ی احمد گلشیری

یادداشتها :

(۱) «a rakhmones» ظاهراً این کلمه ، یهودی لهستانی است

جایی پیدایش نکردیم .

(۲) سپر بلا یا بز طلیقه [اصطلاح تورات] به شخص یا حیوانی

گفته می شود که با تشریفات خاص بلاها و بدبختی های دیگران را با گناهانش پیوند می زنند و آنگاه او را که سمبل این بلاهاست قربانی می کنند یا در بیابان رهایش می سازند .

(۳) « یوم کیپور » روز کفاره ی یهودیه است . در این روز همه باید

روزه بگیرند .

این داستان را يك بار د ابراهيم
گلستان « پیش از سال [۱۳۲۸]
ترجمه کرده است و اينك ما برای
نقدی که بدستمان رسیده بود و به
جهاتی دیگر ترجمه‌اش کردیم .

يك گوشه‌ی پاك و پرنور

از «ارنست همینگوی»

دیروقت بود و همه کافه را ترك کرده بودند ، جز يك پیرمرد که
نشسته بود زیر سایه‌ی برگهای درخت که نور چراغ برق انداخته بود .
هنگام روز خیابان گردآلود بود؛ اما شب که می شد ، شبنم گرد و خاک را
می نشانند و پیرمرد خوش داشت تا دیر وقت آنجا بنشیند ، چون کر بود
و در آنوقت شب آنجا بی سروصدا بود و پیرمرد این تفاوت را حس می کرده ،

دو پیشخدمت نوی کافه می دانستند که پیرمرد کمی مست است و با اینکه مشتری خوبی بود ، چون می دانستند وقتی سیامست می شود ، دیگر پولی درکار نیست ، دوتایی می پاییدندش .

یکی از دو پیشخدمت گفت ، « هفتی پیش می خواست کلک خودشو

بکنه . »

« واسه چی ؟ »

« نا امید شده بود »

« از چی ؟ »

« هیچی »

« از کجا می دونی که هیچی ؟ »

« خرپوله دیگه . »

دوتایی کنار هم نشسته بودند سر یک میز که درست کنار دیوار نزدیک در کافه بود و نگاهشان را انداخته بودند به تراس که تمام میزهای روش خالی بود ، جز آن یکی که زیر سایه ی برگهای درخت بود که توی باد می جنبید و پیرمرد کنارش نشسته بود . یک دختر و یک سرباز از جلو کافه رد شدند . روشنایی خیابان روی شماره ی برنجی یخه ی سرباز برق زده دختر چیزی سرش نبود و کنارش تند تند می رفت .

یکی از دو پیشخدمت گفت ، « دژبونا می گیرنش . »

« اگه بتونه اونو بتور بزنه ، این واسه ش مهم نیس . »

« حالا بهتره تو خیابون نمونه . دژبونا گیرش میارن اونا پنج دقیقه

پیش رد شدن . »

پیرمرد که نشسته بود زیر سایه ، با گلاسش زد به پیش دستی . پیشخدمت

جوان رفت کنارش ،

« چی می خواهی ؟ »

پیرمرد نگاهش کرد و گفت ، « یه براندی دیگه . »

پیشخدمت گفت ، « مست می‌شی ، » پیرمرد باو خیره شد. پیشخدمت

رفت .

به همکارش گفت ، « خیال داره تموم شبو اینجا باشه ، دیگه خوابم میاده

همشوقت نمی شه زود تر از ساعت سه برم تو رختخواب . کاشکی هفته ی
پیش خودشو نفله کرده بود. »

پیشخدمت بطری براندی و یک پیش دستی دیگر از پیشخوان توی کافه

برداشت و رفت کنار میز پیرمرد . پیش دستی را گذاشت پایین و گیلاس
را پر از براندی کرد .

به مرد کر گفت ، « کاشکی هفته ی پیش خودتو نفله کرده بودی ، » پیرمرد

با انگشتش اشاره کرد و گفت ، « یه خرده دیگه ، » پیشخدمت آنقدر براندی

توی گیلاس ریخت که سر رفت و از بدنه ی گیلاس دوید توی پیشدستی که

روی یک دسته پیش دستی جا داشت . پیرمرد گفت : « ممنون . » پیشخدمت

بطری را برگرداند توی کافه ، و باز نشست سر میز کنار همکارش و گفت :

« حالا دیگه مسنه . »

« هر شب مسنه . »

« واسه چی می خواس خودشو بکشه ؟ »

« من چه می دونم ؟ »

« چه جووری می خواس خودشو بکشه ، »

« از یه طناب خودشو حلق آویز کرد . »

« کی پایینش آورد . »

« نوه ش . »

« واسه چی این کارو کردن ؟ »

« از ترس روحش . »

« چقدر پول داره ؟ »

« به عالمه . »

« باهاس حالا به هشتاد سالی داشته باشه . »

« هشتاد سالو که داره . »

« کاشکی می رفت خونهش . هیشوقت زودتر از ساعت سه نمی خوابیم .

اینم شد وقت خواب ؟ »

« بیدار می مونه واسه اینکه بیداری رو دوس داره . »

« اون تنهاس ، من که تنها نیسم . به زن دارم که تو رختخواب

چشم برآمده . »

« اونم به وقت زن داشت . »

« حالا زن به درفش نمی خوره . »

« نه ، این چه حرفیه : کاس با به زن وضعش رو برا بشه . »

« نوهش بکاراش می رسه . »

« می دونم . گفتی که اون پایینش آورد . »

« من یکی که نمی خوام انقدر پرشم . به پیرمرد چیز کثیفیه . »

« نه ، همه این جور نیستن . این پیرمرد تمیسه . چیز که می خوره

نمی ریزه . حتا حالام که مسته ، نیکاش کن . »

« نمی خوام نیکاش کنم . کاشکی می رفت خونهش . به اونایی که

باهاس کارکنن ، توجهی نداره . »

پیرمرد نگاهش را از روی گیلاش انداخت به سراسر محوطه وبعد

به پیشخدمتها ، به گیلاش که اشاره می کرد گفت ، « به براندی

دیکه . » پیشخدمتی که عجله داشت رفت کننازش و مثل آدمهای احمقی

که وقتی با مستها و خارجی ها حرف می زنند بعضی کلمه ها را می اندازند

گفت ، « تموم ، امشب دیکه نه . لازم حالا بستم . »

پیرمرد گفت ، « یکی دیکه . »

پیشخدمت لبی میز را با حوله یی پاک کرد . سرش را تکان داد و

گفت ، « نه ، تموم . »

پیرمرد بلند شد ، آهسته پیش دستی ها را شمرد ، يك كيف پول چرمی از جیبش درآورد ، پول مشروب را رد کرد و يك نیم « پزتا » یی انعام داد .

پیشخدمت می دیدش که به پایین خیابان می رود ، مرد خیلی پیری بود که با نا استواری اما با وقار قدم می زد .

دوتایی پشت دریاها را کشیدند بالا . پیشخدمتی که عجله نداشت گفت : « واسه چی نذاشتی بمونه مشروب بخوره ؟ هنوز که دو ونیم نشده . »
« می خوام برم خونه بگیرم بخوابم . »

« مگه یه ساعت چی هست ؟ »

« بدرد من بیشتر می خوره تا اون . »

« نه ، یه ساعت به جایی نمی خوره . »

« توام مئه پیرمردا حرف می زنی . می تونه یه بطری بخوره تو خونهش بخوره . »

« فرق می کنه . »

پیشخدمتی که زن داشت و نمی خواست بی انصافی کند و فقط عجله داشت ، گفت ، « آره فرق می کنه . »

« توچی ؟ باکی نداری زودتر از وقت هرشب می ری خونه ؟ »

« می خوام بدحرفی کنی ؟ »

« نه ، بابا ، فقط می خوام شوخی کنم . »

پیشخدمتی که عجله داشت ، درآهنی را کشید پایین ، بلند شد و گفت : « نه ، من اطمینون دارم ، من سرتاپام اطمینونه . »

پیشخدمت پیر گفت ، « تو جوانی داری ، اطمینون داری ، کار داری تو همه چی داری . »
« تو چی کم داری ؟ »

« همه چی غیر از کار . »

« هرچی من دارم ، توام داری . »

« نه ، من هیشوقت اطمینون نداشتم ، جوونم که نیسم . »

« یا لا بینم . انقد پرت و پلانگو ، دروقفل کن . »

پیشخدمت پیر گفت ، « من ازاون آدمایی هم که دلم می خواد تا بوق سگ توکافه پلاس باشم . باهمی اونایی که نمی خوان برن بخوابن . باهمی اونایی که واسه شب به یه چراغ احتیاج دارن . »

« من که می خوام برم خونه بگیرم بخوابم . »

پیشخدمت پیر که دیگر لباس پوشیده بود برود خانه ، گفت : « ما دوتا با هم کلی فرق داریم . حرف فقط سر جوونی و اطمینون نیس ، هر چن که اینا چیزای نابی هستن . من هرشب ازینکه درو به بندم پکرم ، واسه اینکه گاس یکی باشه که به کافه احتیاج داشته باشد . »

« برو بابا ، انقد عرق فروشی هس که تا صب واز باشه . »

« تو نمی فهمی . اینجایه کافه ی پاك و دلچسبه . پرنوره . روشنائیش

خوبه ، ازینا گذشته ، سایه برگهام هس . »

« پیشخدمت جوان گفت ، « شب بخیر ، »

دیگری گفت ، « شب بخیر . » چراغ را خاموش کرد و گفتگو را با خودش سرگرفت . « البته روشنائی خوبه ، اما لازمه جا هم تمیز و دلچسب باشه اون وقت آدم به موزيك ام احتیاج نداره . اصلن به موزيك احتیاج نداره . حتا آدم احتیاج نداره با وقار واسه کنار یه بار ، بالین که این وقتای شب ، کار دیگه یی نمی شه کرد . » ازجه می ترسید . ترس و وحشتی درکار نبود . تنها هیچی بود که خوب می شناختش . همه اش هیچی بود و مردی که هیچ بود . همین بود و فقط به روشنائی بود که احتیاج داشت و کمی پاکی و نظم . عده یی در آن زندگی کرده اند بی اینکه حس کرده باشند . اما می دانست که همه اش هیچ * بود و باز هیچ و

هیچ و باز هیچ . دای هیچ ما که در هیچی ، نام تو هیچ باد قلمرو
تو هیچ اراده‌ی تو هیچ در هیچ باد همانطور که در هیچ است . ای
هیچ ، هیچ روزانه‌ی ما را بما ده و هیچ ما را هیچ کن همانطور که
ما هیچ های خود را هیچ می‌کنیم و ما را درون هیچی ، هیچ مکن
اما رهامان کن از هیچ ؛ و باز هیچ . درود به هیچ پر از هیچ باد ،
هیچ با تست .

لبخند زد و ایستاد کنار يك بار که يك قهوه جوش بخاری تمیز
رویش بود .

متصدی بار گفت ، « چی می خوری ؟ »

« هیچ . »

متصدی بار گفت ، « بازم یه دیوونه . » و رویش را برگرداند .

« پیشخدمت گفت ، « یه فنجان کوچیک . »

متصدی بار برایش ریخت .

پیشخدمت گفت ، « نور چراغ خوب و دلچسبه اما بار تمیز نیس . »

متصدی بار نگاهش کرد اما جوابی نداد . آنقدر دیر وقت بود که دیگر

جایی برای گفتگو نبود .

متصدی بار گفت ، « یه فنجان کوچیک دیگه می خوای ؟ »

پیشخدمت گفت ، « نه ، ممنون . » و رفت . از « بار » ها و عرق فروشها

خوشش نمی آمد . يك کافه‌ی پاك و پر نور چیز دیگری بود . و آنوقت بی‌اینکه

بیشتر فکر کند می رفت به اتاق خانه اش ، توی رختخواب دراز می کشید

و دست آخر ، در طلوع صبح بخواب می رفت . با خودش می گفت :

« کاس فقط بی خوابی باشه . خیلی ها بهش دچارن . »

ترجمه‌ی احمد گلشیری

* کلمه‌هایی که با حرف های درشت نوشته شده است ، در متن بزبان

اسپانیایی است . م .

بر «يك گوشه‌ی پاك و پر نور»

Robert Breen } نوشته‌ی
Wallace Ban

همینگوی در این داستان دو آدم را کنار هم می‌گذارد ، زندگی یکی را تصویر می‌کند ، دیگری این تصویر را می‌بیند و احساس همدردی می‌کند و همین احساس سبب می‌شود تا به تنهایی خود آگاهی ترحم انگیزی پیدا کند . نویسنده دور بین خود را از پیرمرد کافه نشین می‌گرداند و پیشخدمت را زیر دید آن می‌گیرد و به این وسیله « اکسیون » داستان را به سوی این آگاهی پیش می‌برد . پیشخدمت جوان که همینگوی بی وجود او نمی‌تواند « اکسیون » داستان را بپرورد ، ذاتاً آدم یکدستی است که در داستانی به این کوتاهی جا دارد چنین باشد .

اگر چند سطر اول را کنار بگذاریم ، بجاست که داستان را سه قسمت کنیم . و یا از نظر استمراری این نمایشنامه ی کوتاه را سه « پرده » یی بدانیم . هنگامیکه پیرمرد کافه را ترك می‌کند ، قسمت اول داستان به آخر می‌رسد ؛ با جدا شدن پیشخدمت جوان از داستان ، قسمت دوم هم تمام می‌شود و قسمت سوم تا پایان داستان ادامه پیدا می‌کند . چند سطر اول يك نوع « مقدمه » است که صحنه را می‌چیند ، دور بین را تنظیم می‌کند - زمان ، مکان و آدمهای داستان را معرفی می‌کند و پرده را کنار می‌زند . در اینجا تمام اصول داستان نویسی به نحو مطلوبی رعایت شده است ، این کار تنها ویژه ی همینگوی ، این داستانگوی آگاه است که معتقد است نویسنده باید به کلی

از صحنه‌ی داستان - همچون نمایشنامه - دور باشد.

وقتی گفتگو شروع می‌شود ، ملاحظه کنید که همینگوی با صرفه‌جویی معمول خود از ذکر نام گوینده ها خودداری می‌کند تا خواننده دچار ملال نشود ، باین کار احتیاجی نیست * ، همینگوی تنها گفتگوی آنان را برایمان نقل می‌کند و اینکار تاثیر گفتگو را بیشتر میکند . گفتگو بر سرپیر مرد است ، وضع ناگوار او بیدرنک کنجکاو ی ما را برمی‌انگیزد : بخود کشی دست زده است ، نومید شده است ، اما از آنجا که پول کلانی داشته ، دلیلی برای نومیدی خود نداشته است ، ملاحظه کنید که همینگوی هنوز مشخص نمی‌کند که کدام پیشخدمت جمله‌ی « واسه چی؟ » را می‌گوید ، چون ما هنوز به پیشخدمتها علاقه‌ی پیدا نکرده ایم و از آنجا که می‌دانیم بی‌پولی تنها علت نومیدی نیست ، حس می‌کنیم ، پیشخدمتی که جمله‌ی آخر گفتگو را می‌گوید ، یا کودن است و یا يك نوع حس بدبینی نسبت به درستی بشر در او وجود دارد . در بند دیگر داستان ، همینگوی ، تصویر دقیقی از محل داستان پیش روی ما می‌گذارد ؛ دو پیشخدمت درست بیرون در کافه نشسته اند ، پیرمرد زیر سایه‌ی نشسته است که از برخورد نه‌ر چراغ به برگها افتاده است . گذشتن سرباز و دختر از کنار خیابان اشاره‌یی است به دنیای دیگر و فعالیت ، به دنیای جوانی و سرمستی . گفتگویی که بعد در می‌گیرد ، به موقع اطلاع بیشتری از محل داستان به ما می‌دهد و هنگامیکه یکی از دو پیشخدمت می‌گوید : «اگه بتونه اونو به تور بزنه ، این واسه ش مهم نیس .» باز حس می‌کنیم که گوینده یا نسبت به درستی بشر بدبین است و یا بی‌پرده معتقد است که هر چیزی باید نتیجه‌ی عملی برای آدم داشته باشد و گرنه بی‌ارزش است .

* با اینهمه گویا همینگوی دچار يك لغزش شده است . دو جمله‌ی ، «نوش بکاراش می‌رسه .» و «دو می‌دونم ، گفتی که اون پایبش آورد .» با بقیه‌ی گفتگو نمی‌خواند . گویا جمله‌ی دوم را پیشخدمت پیر گفته است در حالیکه ظاهراً نباید چنین باشد .

اگر داستان را باز از سر بگیرید ملاحظه می کنید که این پیشخدمت پیر است که این دو جمله ایهام دار را با سنجیدگی بیان می کند.

اکنون که دو پیشخدمت تا اندازه یی مورد توجه ما قرار گرفتند، به پیر مرد رو می کنیم، بقیه ی این قسمت تقریباً با دقت دربارہ ی او دور می زند. در اینجا ما هم به گفتگوی دو پیشخدمت که بر سر پیر مرد است و هم به خودشان احساس علاقه می کنیم. کم کم تنهایی و انزوای پیر مرد توجه ما را جلب می کند. نشستن پیر مرد در سایه یک نوع ایماژ ظاهری است، با اینهمه به صورت استعاره به کار رفته است، و همینطور استعمال کافی پاک و پر نور خود استعاره است. با اینکه این سایه و کافه با سایر سایه ها و کافه ها فرقی ندارند. روشن شدن معنی سمبلیک این ایماژها از واقعیت آنها چیزی کم نمی کند.

پیر مرد نه تنها در سایه نشسته است، بلکه کر است و مست، تنهایی تقریباً کامل است، اما هنوز کامل نیست و گرنه دیگر به نوشیدن «برانندی» احتیاجی نبود. بی خویشاوند، نیست - نوه یی دارد. پول هم دارد. با اینهمه بسیار پیر است و همسرش را از دست داده است، و بهتر از این نمی تواند از وقتش استفاده کند، حوصله ی پیشخدمت جوان از دست او سر رفته است و می گوید: «یه پیر مرد، چیز کثیفیه»، برای ما مشکل نیست که به پیر مرد - هایی بیندیشیم که به دلیل زیادی سنشان از آدمهای دور و بر خود رانده شده اند، با اینهمه کلمه ی «کثیف» گویا کلمه یی است زننده و حاکی از بیعاطفگی، و هنگامی که به درستی به منظور پیشخدمت پی می بریم. بی شک آزرده خاطر می شویم. پیشخدمت جوان زنی دارد، دنیایی که بآن وابسته است، و اینها دلبستگی هایی هستند جدا از شغلش. تنها نیست، کاری نداریم که دلبستگی های او چه اندازه محدود است، گرچه بودنش، «در پهنه ی زندگی»، در او این حس را بر نمی انگیزد که برای پیر مرد دلسوزی کند. حتی این جسارت را پیدا می کند که به مردیکه نمی شنود بگوید: «کاشکی هفته ی پیش خود تو نفله کرده بودی.» یا او بسیار جوانست و یا دیدگاهش محدود و یا هر دو. در اینجا همینگوی با به کار گرفتن کلمه ی

«احمق» در مورد حرفهای پیشخدمت جوان ، در داستان دخالت می کند . اما پیشخدمت دوم که به ویژه به عنوان پیشخدمت پیر معرفی می شود ، بی اینکه برگویی کند ، دلسوز است ، با سادگی و آرامی حرف می زند . این او نیست ، بلکه پیشخدمت جوانست که با بیرون کردن پیر مرد ، این قسمت را به آخر می رساند . توجه کنید که همینگوی با چه دقتی داستان را پرداخته است تا ما به نتایجی که خود باید بگیریم ، می رسیم . و به جز در مورد کلمه «احمق» ، در هیچ جای دیگر جانبداری نکرده است ، با کوتاه شدن گفتگوها ، صحنه نیز به سرعت پیش می رود . در پایان این قسمت ، ما - و پیشخدمت - پیرمرد را می بینیم که به پایین خیابان می رود ، «مرد خیلی پیری بود که با نا استواری اما با وقار قدم می زد . » هر دو کلمه ، «نا استواری» و «وقار» با این داستان مناسبتی دارند . زیرا این دو کلمه روی بی اطمینانی و ادب نفس پیرمرد دست می گذارند و پیش برد «اکسیون» داستان را امکان پذیر می سازند .

اکنون که دو پیشخدمت توجه ما را جلب کردند . همینگوی تفاوتهایی را که آندو باهم دارند مشخص می کند . یکی پیشخدمتی که ، «عجله ندارد» نام می گیرد و دیگری ، «پیشخدمتی که زن دارد» . پیشخدمت جوان عجله دارد ، چون زنی دارد ، پیشخدمت پیر ، زن ندارد ، جوانی ندارد . اطمینان ندارد و نا استوار است - گرچه بطور حتم نمیتوانیم بگوییم وقاری هم ندارد . پیشخدمت جوان خیلی جوانست - شاید تازه ازدواج کرده باشد - که به سادگی از شوخی پیشخدمت پیر می رنجد . این دو ، « با هم کلی فرق دارند . »

در اینجا پیشخدمت پیر بعضی از جزئیات داستان را به صورت استعاره بیان می کند ، از آنهایی حرف می زند که ، «واسه شب به یه چراغ» ، احتیاج دارند و به کافه و هوای دلچسب و پاکش نیازمندند . پاکی ، روشنایی ، هوا و دوستی ، ارزشهایی هستند که پیرمرد ندارد و می خواهد و همینطور

پیشخدمت پیر: اینها همان «زندگی»یی است که تاریکی آنرا نمی‌کند. پیرمرد تنها روشنایی نمی‌خواهد، بلکه سایه‌ی برگها را نیز می‌خواهد تا ترکیب و سوسه انگیزی بوجود آید.

در واقع پیشخدمت جوان یکباره ناپدید می‌شود و همینکه شب بخیر می‌گوید، پیشخدمت پیر گفتگو را با خود سر می‌گیرد و چیزی نمی‌گذرد که پی می‌بریم کافه را ترک کرده است و جلو يك «بار» ایستاده است. در اینجا به جستجوی پیرمرد آمده است. به درستی، داستان می‌خواهد احتیاج، تنهایی و بی‌اطمینانی پیشخدمت پیر را برایمان بازگو کند، نه پیرمردگر را. دلایلی که پیشخدمت پیر برای غم‌خواری خود دارد، برای ماتکان دهنده است و یکباره حس می‌کنیم احساس هیچی‌اوازندگی چه اندازه ژرف است، وقتی کنار «بار» می‌ایستد، لبخند می‌زند، ظاهراً یکنوع گذشت و ملایمت نسبت به این هیچی در وجود اوست. اما گفتگوی درونی - که غنایی است - از بی‌کرائگی نومیدیش با ما سخن می‌گوید. در حالیکه گفتگوی برونی، حرفهایی که با پیشخدمت جوان می‌زند، هرگز آنها را برای ما بازگو نمی‌کند، زیرا وی هیچوقت این حرفها را با همکارش در میان نمی‌گذارد. و اکنون معانی سمبلیک «بار»، روشنایی، سایه، کافه پاکی و دلچسبی به‌طور دقیقی طرح خود را آشکار می‌سازند. حالا ما دیگر بیش از متصدی «بار» می‌دانیم، به‌همین جهت شوخی پیشخدمت پیر که می‌گوید: «نور چراغ خوب و دلچسبه، اما بار تمیز نیست»، برای ما خوشنوتی دارد در حالیکه برای متصدی بار تنها بی‌ربط است.

دو جمله‌ی آخر داستان که وقایع شبانه را به حساب، «گاس از بی خوابی باش» می‌گذارد، ما را به این فکر نمی‌اندازد که شب بعد، شب بهتری خواهد بود، حتی این جمله برای این منظور هم گفته نشده است اما جمله‌ی آخر: «خیلی‌ها بهش دچارن.» بطور قاطعی نومیدی این پیشخدمت را با نومیدی بسیاری از آدمهای اطرافش پیوند می‌زند.

بیاد داشته باشید که داستان نمی‌خواهد بگوید: دنیا جای خوبی نیست! می‌گوید زندگی برای بعضی مردم تو خالی است، به‌ویژه برای مردی پیر و کمر پوچ است، نه برای پیشخدمت جوانی که می‌بیند، می‌شنود و تأدیر وقت کار می‌کند. آگاهی به چنین حادثه، احساس همدردی نسبت به آن و درك آن چیزهایی است که، «يك گوشه‌ی پاك و پرنور» از خواننده انتظار دارد نه احساس نومیدی.

در این داستان، احساسات آدمها چنان دقیق طراحی شده است، که وقتی پی می‌بریم همینگوی هیچ از ظاهرشان حرفی نزده است، یکه می‌خوریم. از دلهاشان خبر داریم، حس می‌کنیم آنان را می‌شناسیم، اما از رنگ چشمها، موها و لباسهاشان گذشته از يك شکلی آنها هیچ نمیدانیم. حتی آنان نامی هم ندارند. ازین لحاظ، آدمهای داستان یکدست هستند. تمام جزئیات این داستان چنان انتخاب شده است تا حالت درونی را برایمان بازگو کند، نه برون را. با این همه بجاست که بگوییم بسیاری از آنان که «يك گوشه‌ی پاك و پرنور» را می‌خوانند، پس از اتمام آن حس می‌کنند که داستان را «دیدند».

ترجمه‌ی احمد گلشیری

ترانه های بختیاری

گرد آورده ی روشن رامی

آساره سرشوم زنه ، دم صب ذلیله

(asare sar-e shum zane dam-e sob zelile)

تیمیه کال سی بوس دادن چندی اصیله

(Tiyekal si bus dadan chandi asile)

ترجمه :

ستاره سر شب میزند ، دم صبح رو به خاموشی است

دخترک برای بوسه دادن چقدر اصیل است



صورتش دردا ورم مطابق ما

(Suratesh darda varom motabegh-e ma)

مثل بیجن ملک تور بسم مین چا

(mesl-e bijan-e molk-e tur bessom min-e cha)

ترجمه :

صورتش را مثل ماه به طرف من چرخاند

مرا مثل بیژن ملک توران درچاه انداخت

• مین مال در ایخوری ، لو بلگ بیدی

(Min-e mal der ixori , lo balg-e bidi)

تو تخم سیا و خشی ، چنو سفیدی

(to toxm-e siyavaxshi cheno sefidi)

ترجمه :

در ده تاب میخوری مثل برگ بیدی

تو از پشت سیاوشی [که] چنین سفیدی

تو کله ت کم کره ی زلفته گره خاک

(to kolat kam kare - ye , zolfet-e gere xak)

بیو بریم هونه ی خومون بشورمش پاک

(biyo berim hune-y xomun beshuromesh pak)

ترجمه :

تو کلاهت کوچک است ، زلفت را خاک میگیرد

بیا برویم خانه ی خودمان ، پاک بشویمش

سه چیه ، قیمتی که تو ندونی

(Se chiye gheymatiye ke to naduni)

شو ما ، فصل بهار ، عهد جوونی

(Shuv-e ma , fasl-e bahar , ahd-e Javuni)

ترجمه :

سه چیز قیمتی است که تو نمیدانی

شب ماهتاب ، فصل بهار ، عهد جوانی

☆☆☆

سه چیه ، قیمتییه که تو نداری

(Se chiye gheymatiye ke to nadari)

زن خو ، تفنگ سه تیر ، مادیون سواری

(zan-e xu , tofang- e setir, madyun sovari)

ترجمه :

سه چیز قیمتی است که تو نداری زن خوب ، تفنگ سه تیر ، مادیان سواری

☆☆☆

قد باریک ، بالا بلند ، سیت بدنیدم

(Ghad barik , bala boland , sit bad nabidom)

کی گدی دسمال هفت رنگ سیت نخردیم

(key-godi dasmal-e haf rang sit naxaridom)

ترجمه :

قد باریک ! بالا بلند ! من برای تو بد نبودم

کی گفتمی : دسمال هفت رنگ ، برایت نخردیم

☆☆☆

یه گلی و « نفت سپید » پاش سرپاشه

(ye goli ve naftspid pash sar-e pashe)

اداره جاندارمری کم شیر باهاشه

(adare jandarmeri kam shir bahashe)

ترجمه :

يك گلی به « نفت سپید » (۱) پاش سرپاش است .

اداره ی ژاندارمری برای شیر بهایش کم است

دس برم مین مملش چندی اسیله

(das barom min mamesh chandi asile)

چی کوك تيله دارى سایه ی چویله

(chi kowk-e tile dari saye-y chivile)

ترجمه .

دست میبرم میان پستانش چقدر اسیل است

چون کبك جوجه دارى در سایه ی چویل (۲) است

افتو زید ، افتو درّس ساوس و پوتا

(afto zeyd , afto darrass , sa vas ve puta)

چه خووه بوس بکنی منیر کوتا

(che xuve bus bekoni monir-e kuta)

۱ - نام محلی است ۲ - چویل : گیاهی است خوشبو

ترجمه :

آفتاب زد ، آفتاب غروب کرد ، سایه روی ناوها افتاد

چه خوب است بوسه بزنی هنیر کوتاه را

ار بیام گرفت بگم ، ایری بالاتر

(ar biyam korfet begom iri bala tar)

کی دیده کوك دری زیر پای عنتر

(ki dide-kowk-e dari zir-e pay-e antar)

ترجمه :

اگر بیایم کفر ترا بگویم ، بالا تر میروی (۱)

کی دیده است کبك دری زیر پای عنتر [باشد]

گردل گردل ایکنی جور کوك ایرقصی

(gerdel gdrdel ikoni jur-e kowk iraghsi)

سیل سرتا پات کنم نیدم یه نقصی

(seyl-e sar ta dat konom neydom ye naghsi)

ترجمه :

ناز و عشوه میکنی ، مثل کبك میرقصی

سرتا پایت را تماشا میکنم ، نقصی نمی بینم

۱ - خطاب به خدا میگوید .

هر کی شانسه چي مونه بيافته دم او

(har ki shansesh chi mone biyofte dam-e ow)

قول و هر کس ايگيرم ، ايگه سبا شو

(ghol ve har kas igirom ige soba show)

ترجمه :

هر که شانسه چون من است ، بيافته دم آب

قول از هر کس ميگيرم ، ميگويد : فردا شب !

خدا ، خدا ، خدا ، خدا ، خدای دودر دار

(xoda , xoda , xoda , xoda , xodá-y dodar dar)

دودر شه به مو نداد ، دادش به مالدار

(dodaresh-e be mo nadad , dadesh be maldar)

ترجمه :

خدا ، خدا ، خدا ، خدا ، خدای دختر دار

دخترش را بمن نداد ، دادش به مالدار

تييه كال ا بچگي نكنده پسون

(tiyekal a bachegi nakande pessun)

چه خوه بوس بكني سه ما زمستون

(che xuve bus bekoni se ma zemessun)

ترجمه :

دخترک از بچگی پستانش بر نیامده است

چه خوب است بوسش کنی سه ماه زمستان

روایت کنندگان به ترتیب عبارتند از :

« مرتضی بنی ، ازده د بوگر ، ترانه های ۱ تا

۶ ، « فرامرز بنی ، ازده د بوگر ، ترانه ۷

« لهراسب ، ازده د بوگر ، ترانه ۸ ، « علیشیر

« کریمی ، ازده د مسن ، ترانه های ۹ و ۱۰ ،

« داود علی بنی ، ازده د مسن ، ترانه ۱۱

« صفرمسنی ، ازده د مسن ، ترانه های ۱۲ تا ۱۵

ماه در مرداب *

« برای هر کسی که به راه تازه پی می رود
خطر گمراهی هست. فقط آنانکه به جای
خود ایستاده اند، هرگز گمراه نمی شوند. »
از مقدمه های کتاب ص ۱۸

حرف بر سر شعرهای این دفتر است ، هر چند به زعم من از هر سوی
انگشتان یکدست که بشماریم ، باز می رسیم به انگشت وسطی و این نه
حرفی را برمی انگیزخت و نه شوقی را که ریکزار لوت بود و « مرداب »
که عطشی را سیراب نمیکرد و طبل تهی و بانگ و اینست که میگویم از ۳۵
سروده ی این دفتر غزلهای آن به کنار که نه حرفی دارند و نه بیانی :
بکشای در ! بکشای در ! گریان و نالان آمدم

زان سرکشها در گذر ! اینک پشیمان آمدم
بکشای درورنه چنان کویم جبین بر آستان
کاگه شود یکسر جهان کازرده از جان آمدم
من مرد دعوی نیستم دانی تو خود تا کیستیم

گر بی تو یکدم زیستم بارنج و حرمان آمدم

بازگشت ص ۱۴۷

که مولوی را فرا یاد میآورد باهمه ی دست افشانیهای صوفیانه اش و شعرش

* مجموعه ی شعر از دکتر پرویز ناتل خانلری ۱۳۴۴

که در آسمان علین است و چونان ماء معین وزمانش که اینگونه دست افشانیها را پذیرا بود * بگذریم .

* * *

میماند دو بخش دیگر : «شعر» و «ترانه»

بخش در «شعر»، «فردوسی» قصیده گونه یی ست نان آور که باهمه ی پیراستگی کلمات ! و انسجام ! پوسته ی کهنه قصیده یی ست یا به زعم آن بزرگ نردبانست که بارها دستمال پای حضرتش شده است . * *
و چون همه را خواندی ، می بینی که باز «رحمت بر آن تربت پاک باد» که فرمود : «پی افکندم از نظم کاخی بلند ...»

«شیوه ی ناز» غزل گونه یی ست قصیده قامت از دوران جوانی استاد که «چیز» ی است بیهوده از سیاق همان تغزلات که دیده ایم و شنیده ایم و خوانده ایم و اساتید را اینگونه فراوان است ! چرا که قالبی هست و گروهی واژه که باید در آن قالب ها بگنجند و وای بر حال واژه ها اگر بر چهار چوب قالب فزونی گیرند و هر گاه تهی قالب زیادتى را فریاد کند واژه های مرحوم از گورستان فرهنگ ها بر خواهند خاست آراسته بسه همان زی باستان .

و در این «چیز» مضحك تراز همه نحوه ی مغالزه است با معشوق که

* «معانی و مضامین اینگونه اشعار هیچگاه از حدود کلیات مبتدلی مانند عشق و هجر و وصل و شکایت از روزگار غدار و گاهی افکار عرفانی تقلیدی تجاوز نمی کرد . نادر بود اگر شاعر مفهومی تازه از زندگی در می یافت و نکته یی بدیع از زیبایی کشف می کرد و باید گفت که اینگونه قطعات رونقی نمی گرفت و نزد ادیبان مورد قبولی نمی یافت . » از مقدمه های این دفتر ، ص (۲۲ و ۲۳)

* * بر تراز همه ی نردبانهای دراز اشعار قالبی [که دستمالی شده ی

پاهای گذشته ی من بوده اند] بامداد . هوای تازه ص (۲۰۵)

گویا لند هوری است از میدان تره بار گریخته، جفتك انداز و مشعبد ... خلاصه كنیم، دیگر سروده های این بخش، چند تایی مغالزه است یا حرفی از سرودی نا سروده و غمی نا گفته و گاه چند تصویر پراکنده و خام و دیگرها مقداری سیاه مشق است و راه کوره برای راهی بهتر، همانطور که به زعم راقم این سطور «قصه‌ی رنگ پریده»، «خانواده‌ی سر باز» و «پریان» و خیلی های دیگر سیاه مشق بود برای نیماتایبالد و بالیدو دیدیم که شعرهایی جاودانی سرود . *

و این سیاه مشق هاست «نا گفته ها» «آشنای من» و «ستاره‌ی صبح» و این آغاز راه پیمایی بود - اگر توانی بود که نداشت * * - و از اینها «آشنای من» معما گونه بیست و د معما چو حل گشت ... « و شمعیه مانند و سرشار از توضیح و اضحات که بضرورت قافیه پردازها آمده اند و گاه برای پر کردن «فاعلاتن» ، «فاعلاتن» های شکمبار که واژه میخواهند و نردبان بیت ها نیز تابالند و در دیگرها نیز همین نقیصه چشم گیر است : دور، دور، آنجا که کوی و بام نیست فتنه و غوغای خاص و عام نیست ... باد را با همدمان سبز پوش گفتگویی هست و آن دشنام نیست

آشنای من ص (۶۱)

* خدایش بیامرزاد - پیرمرد را میگویم - که از همه‌ی مقلدان و معاندان و دست اندر کاران امروزینش يك سروگردن بزرگتر بود، و این را میگویم چرا که هر چه زمان میگذرد، پیرمرد را می بینیم که چه خوب گفت و چه پاك زیست و چه مردانه، و چه بی ادعا مرد .

* * و نداشتند همه‌ی آنها بی که نوشتند : « من حس کردم که مسیر شعر من راهی است که نیمه پایش گرفته از اینرو دنبال او رفتم ولی بعد که دیدم آنراه راه مطلوب من نیست و حس کردم که باید در این جهت جاده‌ی بهتری... » «توللی» که حرف بود و دیدید که این جاده رسید به «نافه» و همان شعرهای چهاربخشی و خشت و نیمه و تنهها ماندن بود و عجز .

در این دفتر از این گونه فراوان هست و این باز حقانیت پیرمرد است که از اینها فراتر رفت و دمرغ آمین، و پادشاه فتح، را سرود و آنها که به گمان خود جاده‌یی دیگر کشیدند و راهی دیگر، مانند بود که توان حرکت نداشتند، همان «حرف» ها بود که قالب غزل را میخواست و قصیده را - و دست بالا مسمط و مستزاد را - اما به اقتضای پسند روزگار در مسلخ نوجویی تصنعی آنان ذبح میشد و پاره پاره، آنوقت ادعا را نگاه کن که نو برش را آورده ایم.

و نیز :

هن نسیم سحرم
 که دمی در سحرم
 خفتگانند بر این راهگذر
 بر نگیرد یکی از بالین سر
 خلق را ز آمدنم نیست خبر
 از شب تیره خبر دارم و از صبح سپید
 کس ندانست و نپرسید و پیامم نشنید
 کس ندانست که من پریم یا بشرم
 از کجا آمده‌ام ره چرا می سپرم

«نغمه‌ی باد سحر» ص (۱۰۳)

میتراود مهتاب
 میدرخشد شب تاب
 نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیلیک
 غم این خفته‌ی چند
 خواب در چشم ترم می شکند .
 نگران با من استاده سحر
 صبح می خواهد از من

گز مېبارك دم او آورم اين قوم به جان باخته رابلکه خبر
در جگر خاری لیکن
از ره این سفرم می شکند .

« مهتاب » نیما

ببینید شباهت رادر قالب و فضای شعر و ضرورت رادریکی که باید چهار
چوب را می شکست وجه خوب شکل گرفته است - بی تصنی - و آندیگری را
که باید مثنوی می شد و یامستزادی .

از این بخش میماند « ماه در مرداب » و « عقاب » که این یکی
تأحیدی داستان گونه است نه شعر اما ستودنی و ماندنی و « ماه در مرداب »
گویانکه از نظر قالب در همان سالها (۱۳۱۶) - حتی - کار تازه بی نیست
که پیش از آن « افسانه » را داشته ایم و « ای شب » را و تأثیرات آنها را در
کار بهار و عشقی و نیز شاهد تلاش های « ابوالقاسم خان » بوده ایم در همان حول و
حوش ها ، اما آنچه در این شعر و چند شعر دیگر این دفتر چشم گیر است
نزدیکی دید و تصویر هاست به شیوه ی شعر کهن ژاپونی (تانکا و هایکو) اما
توجه باینکه یکی از افتخارات « مجله ی ادبیات و دانش و هنر امروز »
انتشار همین گونه اشعار بوده است در سنوات ماضیه ، ببینید « مه بر آمد »
را با حذف تکه هایی زاید :

مه بر آمد ...

شب بخندید ...

دلبری ...

سر ز وزن بر آورد

سوی دریا نگه کرد

که تنها يك تصویر است ، خشك و مجرد و مقایسه كنید با این « تانكا »
از دانو . تا كامورا :

مستور از بر ف ریزه ها

بیم آنست

که رنك گلبر گهايت محو شود ،

اما همچنان عطر افشانی کن

تا مردمان بدانند که گلی

که در پس تصویری گیرا اندیشه یی ست وفزونتر از آن احساسی است
سیال وجوشان و باز در همین قطعه ی «ماه در مرداب» بدینگونه است. با اضافاتی
به خاطر تصنع در قالب -

آب آرام و آسمان آرام

دل زغم فارغ و روان پدرام

سایه ی بیدین فتاده در آب

زلف ساقی در آبگینه ی جام

ای خوشا عاشقی بدین هنگام

که پاره ی دوم زایداست چرا که دل زغم فارغ و روان پدرام است که
آب را آرام دیده است و آسمان را نیز ، و « زلف ساقی در آبگینه ی جام ،
يك قرینه سازی است برای « سایه ی ... » ویژه ی این آب و خاك و آن آخری
که فقط به خاطر قالب شعر آمده است و زنك قافیه . و این شعر - میگویم
شعر و این نخستین شعر این دفتر است - صرفنظر از قالب آن که تصنع در آن
چشم گیر است و فضای آن که سخت مقلد است از رمانتیک های فرانسه ، اما با
توجه به آن سالها (۱۳۱۶) آغاز خوبی است برای يك نوع شعر خاصی که
با توجه به مینیا تورهای این سر زمین و موارث ادبی و هنری ما و الهام از
زاویه ی دید شعر کهن ژاپونی ... می توانست کشاینده ی راهی باشد :

کرجی بان مکن شتاب براه ...

دل بی تاب تازه رفته بخواب

مکن آرام او به خیره تباه

در دل آبدان ملرزان ماه

و دیگر قطعه ها بماند تا برسیم به دفتر « ترانه » که حاوی ۱۶ قطعه است و از اینها « گریه‌ی هوس » و « آرزوی وطن » و چند تای دیگر به کنار بیشتر قطعات آن تصویرهای پراکنده است از صبح و ظهر و شب و دریا . . . که عکس‌های یادگاری است برای آلبوم خانوادگی و یا به خاطر تعیین مسیر سیر و سیاحت استاد است در آن سفرها و آسان کردن کار برای محققین و مذاقه کنندگان تاریخ ادبیات قطور آینده و قنا ربنا عذاب النار .

و ببینید فضای این شعرها و کلمات و قالبها را و کوشش نیمارا که در همان سالها « آی آده‌ها » و « ناقوس » را سرود و البته عیب پیرمرد است که چرا جستجو کرد و نماند و گردون را که چرا گشت و گشت و چنان کرد که نباید بکند . یعنی قالبها را شکست و آن فضای مهتاب زده و سرشار از سایه‌ی بیدن را . . . و چنان شد که دیگر آن قالبهای نردبانی درما در نمیگردد و اینست که استاد یا دیگرانی که سنگینی بختك شب را برسینه هاشان حس نکرده اند عجب موصوفشان رویایی ست و غم زآینده این وصفها بی روح :

شب بود و هر چه بود سیاهی بود

وین جان پره‌راس

در حسرت فنا و تباهی بود

داستان شب ص (۲۳۳) سال (۱۳۴۰)

که غیر ملموس است با بیانی کهنه و فریادگر بی نشان زخمی و

جراحتهی و این یکی :

هست شب يك شب دم کرده و

خاك

رنك رخ باخته است

باد - نوباوه‌ی ابر - از برکوه

سوی من تاخته است

نیما - هست شب (۱۳۳۴)

و نیز :

پشت درهای فرو بسته
شب از دشنه و دشمن پر
به کج اندیشی
خاموش

نشسته است .

بام ها

زیر فشار شب

کج

کوچه

از آمد و رفت شب بدچشم سمج

خسته است .

شاملو . سخنی نیست (۱۳۳۹)

و تازه این « داستان شب » ، یکی از آن سه گانه است که گفتیم
صرفنظر از چند نقیصه که در تمام قطعه های این دفتر گریبانگیر استاد
است ، و نیز آن قرینه سازی آخر شعر .

پایان سخن را ، گفتنی است که قالب بیشتر قطعه های این کتاب
همان سیاق کهن است و فقط استاد با زیر هم نوشتن آنها خواسته است رسم
مألوف زمانه را رعایت کند و یا ایزگم کردنی است برای گردآورندگان
و نمونه های شعر آزاد ، که اینرا هم شعر آزاد بدانند :

نغمه ی چنگم در این بزم ارنیامد دلپذیر

ای امید جان ! ببخشای ، این گنه بر من مگیر

می زدم انگشت چون بر تار چنگ
 نغمه ها می ریخت نفز و رنگ رنگ
 باد می ماند از ره و می داشت گوش
 سرد و افسون کرده بر جا . مه خموش...

و :

می شدم در راه . دل ز شوق مست
 پایم از جا شد چنگ من بشکست...
 که همه جا رنگ قافیه ها هست چه بضورت و چه تصنع را و نیز
 تساوی فاعلاتن ها ، جز آنکه گاهی چهار تا هست و زمانی سه و به
 دیگر جاها یکی و نیمه ی یکی .

و اینست حاصل مجموعه یی با ۳۵ قطعه ، حاصل سی سال راه پیمایی
 از « شیوه ی ناز » (۱۳۱۰) تا « داستان شب » (۱۳۴۰) و اینست ره
 آورد ماندن و با زمانه نبودن و دل بسوزانیم به حال آن دستهای سیاه شده
 که این کتاب را جان دادند و به حال کاغذها و کلمات که نشستند پهلوی
 هم و صفحات را سیاه کردند بی پیامی و حرفی و دعا کنیم دست اندرکاران
 را تا نمایند و دل به جام و بیدین ها و آستانها نسپارند که « خاك خشك »
 تشنه ی باران است و ریکزار لوت فریاد گر چشمه ساران و سیل ها نه
 مرداب و بر که . آمین یا رب العالمین .

قدرت الله نیزاری

همراه با

چاپار *

«توی باتلاقها بدنبال پروانه می گشتیم
«و لجن بدامنهایمان شتک زد .
«و آنچه بود در زمین و زمان ما - حقارت بوده
«اگر تا کستان دیدیم سوخته بود و اگر خوشی
«انگور ، له شده ...
«و عشق، آن برده تبعیدی بود که در بنادر اندامها
«خرید و فروش می شد !»

سیاوش مطهری در مقدمه‌ی چاپار

اکنون که بازار شعر داغ است و تنورش نیز گرم ، چرا باز نانی
خمیر و آتش ندیده ببازار میاید ، چرا که شعر گونه‌های روزگار ما دیگر
از صفحات نیمه ادبی و تمام ادبی رنگین نامه‌های روز (مثلاً از «روشنفکر»
شروع کنید و بحران را در صفحات ادبی «فردوسی» ، اینروزها ببینید و بعد
نگاهی هم بیندازید به کاغذی که عطار سر محل قند و چایی شبستان راتوش

* مجموعه‌ی ۳۱ شعر از سیاوش مطهری اردیبهشت ۱۳۴۴

پیچیده است) سرریز شده و رسیده است به دواوین و مجموعه‌ها. شعرهایی که دیگر، نه اسلحه است، نه غمنامه، نه تصویر و نه حتی غزل شوریدگی و حال و نه... - زیرا غالب شعرهای امروزه روز فقط نمایشگر يك نام است يك نام درشت از يك بازیگر - از يك متقلب - صفحات رنگین نامه‌ها خوراك می‌خواهد و چه کاری ساده تر از «شربافتن» که شعر، نو است یعنی نه وزن می‌خواهد و نه شکل - نه میراث گذشتگان و هم‌زمانان نه دانایی و نه بینایی. آنوقت می‌بینید که چه بازار بلبشویی است - ناپسامانی، دشمن جویی، کین خواهی و بی هنری - و اینهمه آیا خاصیت «تاریکی» است و یا بحران دوران بلوغ فرزندان حوا!، والله اعلم..

* * *

و اکنون حرف بر سر شعرهای سیاوش مطهری است - جوانی پاك و صديق و صمیمی و ساده دل پراز نفرین و درین و پر از ناله‌های هرجور عشق! و پراز تیزبینی و استفراغ*. لیکن باید دید تنها صداقت بلور جاودانی شعر را از ژرفای ظلمت بمنصه‌ی ظهور خواهد کشاند؟ می‌گویم - ابتدا. شعرهای آزاد مطهری، [۳۱ تا شعر داریم توی کتاب - ۵ تا از شعرها غزل و دو بیتی و مثنوی است و بقیه، شعر آزاد (از این‌ها گاه بعضی معجونی است از دوبیتی و شعر آزاد) توی اینها مثنوی گرم و مهربان و ساده «مهمان شهر برگ ریز» (ص ۳۶) را داریم و غزل متشکل و تمیز «امیدباد» را (ص ۱۰۲) (فراغوش کنید که چار تا از قافیه‌های غزل مصدری است و چار تا جز آن):

«چگونه چشم گشایم که روشنایی‌ها

بجز تلالو شمیرهای دشمن نیست

من آن درخت غمینم بخشکسالی مهر

* نگاه کنید به مقدمه‌ی کتاب، جمله‌ی آخر و نیز شعر استفراغ

و جز آن

که دست هیچکسش - جز تبر - بگردن نیست
سوار شهر غریب است و کوتوال غریب
امید ماندن و یارای بازگشتن نیست»

[و می بینید که قالب همان قالب مالوف است و حرفها البته چین

دیگر .]

از چند تاشان [«دریچه و باد» که بهترین شعر کتاب است و هم
«غریبه‌یی گریه میکند» تا مصرع ۱۷ (که کاش دیگر ادامه نداشت) و
تکه‌هایی از «هزار شاخه گل خشک» و نیز تکه‌هایی از «چاپار»]
که بگذریم بقیه خامند، نتراشیده اند سرد و وحشت زده‌اند. (شعر «از
اینجا تا ابدیت») حاکی از غرائز تند و شهودی، حاکی از مستی‌های
به دروازه‌ی قزوین ختم شده (نگاه کنید به شعرهای : «خون عیسا ؛
خون بسترها» و «استفراغ» و «هفت قدم بدنبال تابوت» و
«چاپار» و :

«روحمان» چون «فاضل آب» شهر، گند آلود
حجله‌ی رؤیایمان، سرشار از رانها و پستانهاست.
ما دخیل آرزوها را
بر ضریح «آلت» بی آبروی خویش می بندیم.
ما مینالاییم و میخندیم.»

(ص ۳۳ و ۳۴)

ولبریز از تاخت و تاز و عمودی سخن گفتن و مستقیم حرف زدن، آنهم

از همان حرف‌ها :

«من خسته‌ام - شاید

شهرت‌را برای همیشه

رفمان منك و کرخت و غریبه‌اش

کتابخانه امام مهدی (عج)
شماره ثبت ۲۰۸۷
تاریخ ۱۳۶۶/۲/۲۰

بگذارم و بسوی دیار دگر روم
آخر من

جنگیده‌ام ، ستون بستون ، حالا
این آخرین ستون است
من دارم خفقان میگیرم

ص ۸۲

و شعرهای «در بجه یی بمرز» در سالتی برای پوچ» نامه یی به
بك مرد ، و اغلب شعرهاش . . .

دیگر حرفهای نیما و دیگران کشک بوده است در باره ی وزن :

« چگونه میشود جزیره ها - جزیره ها ؟ (ص ۵۶)

که شروع مصرعی است در (فاعلات ، فاعلات)

و نیز نگاه کنید انحرافات وزن را در شعر خفقان در اطاق تنگ

من ، (!)

و هم مصرع : « پیر خواهم شد » (ص ۱۱۱)

که شروع مصرعی است در (مفاعله فاعلاتن)

و باز مصرع : « سرعت ، بازهم سرعت » (ص ۶۶)

که شروع مصرعی است در (فاعلاتن)

و نیز (ص ۹۲) و . . .

و در باره شسته رفتگی مصرعها : (نگاه کنید مثلاً به شعر

« نامه یی بك مرد » :

« مردم هنوز نمیدانند

که خط سرنوشت سیاشان را

نباید

در دسته‌های پیر و زمخت خویش

جستجو کنند» (ص ۷۸)

و هم درباره‌ی تصویر گرای (که بسیار نادراست) و استفاده از
 شهود و عینیت و نیز بیرون آمدن از آن حدودهای متعارف دو بینی ها :
 «توهمچو شاپرکی نرم خیز و رنگین بال
 لبم مکیدی و پرپر زدی در آغوشم.
 لبث رطوبت گرم غروب دریا داشت
 چو می نشست سبک ، بر لبان خاموشم.»

(ص ۱۲)

که تقلید رسوایی است از بعضی «نواد» شعرای دیروز در بعضی سنین
 جوانی و . . . شاعر، نه «بدیهه‌سرای» خوب است و نه میداند قصیده و منظومه
 در شعر معاصر چیست ؟ شاعر میخواهد حرفش را بزند و بگذرد . [این
 شعرها پاک نیست و لبریز است از ادات تشبیه (شاعر بیشتر از ۷۳ بار - چو
 چون -- همچو -- همچون -- مثل و . . . را بکار گرفته) و قوافی ته
 نشسته و زشت :

دانه‌ها . . .

چون پرده‌های حجله پر از رنگ
 در بازی لطیف تکانها -

(ص ۵۲)

آونك.

(ص ۷۶)

وهم «تر دیده میکنند» و «تمدید میکنند».

و «میخ» و «تاریخ» (ص ۳۲) و باز ص ۷۴ و ۹۹ و ۱۰۴ و ۱۰۵
 [. . .]

آنهم با بیانی مبتلا به بیماری تشبیه‌های درهم و زائد (اصلا
 شعرهای چاپار از دوبیتی گرفته تا اشعاری که در بحور نیمایی سروده
 شده - انکار در میان توده‌یی از تشبیهات و عبارات شاعرانه‌ی گاه‌زیبا
 (ص ۱۰۵ - « پنجره بال نخواهد زد ،) و گاه عادی و گاه زشت و مکروه
 دست و پا میزنند و شاید بخاطر همین است که من در چاپار درخششی

کمتر دیدم و اگر بود ستاره یی کور .
 «کنار طاقچه با شمعها سخن گفتیم
 و از عبادت ما آسمان دوباره گریست
 و يك ستاره نبود.»

(ص ۱۰۹)

اضافه کنم که گاه مصالحی را نیز توی شعر ها می بینی که انکار
 جای دیگر دیده بی و هم رد پای اندیشه ها را که دیگر اینروزها انکار
 گناه نیست و همه توارش میخوانند : مثلاً شعر «حریقی در جنگل باران»
 که از اولین سطور، شعر زیبای «اسب سفید وحشی» منوچهر آتشی را بیاد
 میآورد با ممجونی از بیان آتشی و امید و در حدی نازل (ص ۸۷)
 و نیز (ص ۹۶)

«راهها ، پاهای چوبی را

مطهری

راهها ، انگشت بی خون را»

«بادها ، ابر عبیر آمیز را

بامداد

ابر ، بارانهای حاصلخیز را»

و باز در شعر «دلهره» (ص ۱۰۶) تأثیر فروغ فرخزاد را ببینید
 و هم، شعر «نامه یی به يك مرد» را مقایسه کنید با شعر «ای مرزپر گهر»
 خانم فرخزاد .

حرف مانده بسیار است ، با اینحال بگذاریم و بگذریم و فراموش
 نکنیم که چاپار نخستین کتاب شاعری جوان است (از آنجا که نوشته
 دانشجوست و چه خوش سعادت) و نیز شعرهای مهربان و تکه های خوب
 و پاک بسیار دارد :

این منم که در فضا رها شدم

هر که در فضای خود، رهاست.

با شما چگونه قصه سر کنم ؟

سرنوشت ما ، زهم جداست .
 ماهمه جزیره های گمشده
 بی کسی که خانه ای بنا کند
 در زمینمان
 بی کسی که پنجه آشنا کند
 صخره های خسته را
 بی کسی که در درون ما
 جفت خویش را ، صدا کند
 این منم که حرف میزنم
 این منم که گریه میکنم

ص ۵۴ - ۵۵

چهره یی است صمیمی و درخشان هم ازحالا، واینرا با امید میگویم
 زیرا میدانم که شاعر چاپار اگر يك خرده دور و برش را جمع
 وجور کند و اگر يك خرده هرز نرود و شعرهایش را دوست بدارد و هم
 انتقاد بپذیرد ! خواهد درخشید - حتماً

محمد کلباسی

« خاك » (۱)

مدتهای مدید بود (خیلی بیشتر) که در
 میان حیل صادرات و رنگین نامه، یی در بازار
 شعر، گاه به متاعی بر میخوردم مستقل و در
 عین حال منشوش، اما نه مخلوط و مسروق،
 مثل بسیاری از کالاهای و بارگاهایی گاه درخشان
 با امضای د.م.ع سپانلو، که کم و بیش امیدی بود
 و نویدی . . . و خوشحال، که می نوشتند منتشر
 میشود: و آ. . . . بیابان، (۲)

(۱) منظومه‌ی ۷۹ صفحه‌ی در دو قسمت: « پیش درآمدها »
 زیر ۱۶ شماره و « خاك بزرگ » زیر ۲۳ شماره. از: « د.م.ع.
 سپانلو » اردیبهشت ۱۳۴۴

(۲) نخستین مجموعه‌ی شعر از « د.م.ع. سپانلو » در
 چهار فصل، فصل اول (۸ شعر) فصل دوم (۱۲ شعر) فصل
 سوم (۸ شعر) و آخرین فصلش که « رگبارها » ست (تکه‌ی
 از يك شعر بلند) ۹۶ صفحه ۱۳۴۳

تا فروردین ۴۳ که در شیراز کتاب را خواندم و بعد ، که بفرغت باز خواندمش ، و نیز مقالاتی را از حضرت د آزاد ، در خصوص آن (در فردوسی سابق) و هم متن مصاحبه‌یی را با «سپانلو» (در جنگ طرفه) و اینها گذشت تا پارسال که در اصفهان با حضرتش آشنا شدم و شعرهایی و حرفهایی از او و حرفهایی از من ، که ماند و ماند تا هم اکنون ، که چند ماهی از انتشار د خاك ، میگذرد ، و حالا که فرصتی پیش آمده است ، بل ، حرفی زده شود در خورنده‌ی د خاك ، و شعر او

مصالح شعر ، کلمات اند و نوع خاص این کلمات ، و ترتیب و ترکیب آنهاست که سلامت و توانایی شاعر را در بکار گرفتن آنها نشان میدهد . شاعرانی که زبان مخصوص بخود پیدا میکنند (مثلاً د امید) کار نقد شعر آنان (دست کم از يك لحاظ) آسان میشود ، همچنانکه پیش از هر چیز در شعر سپانلو با يك دسته‌ی خاص از کلمات برمیخوریم ، که تقریباً در تمام شعرهای او بکار گرفته شده اند .

در حالت عادی و خیلی ساده اش ، مثلاً در این پاره :

آری ای محبوس ، ای جد دلاور . ای شبح که از

میان سالها خم میشوی بردوش فرزندات !

آن زمانی که بر اقیانوش مغرب ، شکل باراندازهای

عامی و پست وطن را خواب میدیدی

آن زمان که خون مذاقت را ز طعم ترش و شیرین

انار جنگلی بیدار میکرد ، ای پدر ، ای مرده ریگت لعن -

آیا قلبت از این رهروان محبس محتوم ، در راه عبث
افزا خبر میبرد

(خاك ص ۳۹)

که واژه‌هایی مثل « بارانداز » و « مرده ریگ » و « رهروان »
را (که فارسی است) در کنار لغات تازی و شبح ، « محبوس » ، « لعن »
و « محتوم » قرار داده است ، همراه با « جد دلاور » (صفت فارسی و
موصوف عربی) و ترکیب « عبث افزا » (که مقدمش عربی و مؤخرش فارسی
است)

و در حالتی متوسط مثلاً اینجا :

در بها گلمیخ دار و رسته براندام دق البابشان سر -
های سگ یا اسب .

(خنده‌ی شیطانی ات ای اسب ریشو ، اسب بی حالت)
ضربه های کوبه را در خاطره تخمیر خواهد کرد

(خاك ص ۵۶)

که باز واژه‌هایی را می بینیم مثل « گلمیخ » (که مال اونیست و
ترکیب قشنگی است) و « درب » را (که غلط محض است) و « دق الباب »
را (که اظهر من الشمس) و ریشو (که واژه‌ی درستی است ، مشروط
به استعمال بجای آن) و بعد « ضربه‌ی » (عربی) و « کوبه‌ی » فارسی را ،
که همینطور بلا استعمار ، آورده شده است کنار هم ، درهم و برهم .
و در حالتی شدیدتر مثلاً اینجا :

گرد بادان ، همچو زورقهای ساکت ، در بهجور شب
گریزان بود

بازوی من دستهای لاغرم ، در موجهای ناشناس
مرك میرفتم

در زمان که رعد غران بود و خط سیمگون برق
می تابید در مبهوتی مکار اندیشه

(خاك ص ۵۳)

که « کرد بادان » جمع « کرد باد » و « بحور » که بجای « بحار » گرفته
شده است و « مبهوتی مکار اندیشه » و نظایر ... و همهی جمله های شعری
مذکور و نامذکور مغشوش ، که باید شکر کرد که « ادیت » (۳) شده است
والا کمثل « المعنى فى البطن ... »

گفتمی بود که « الجملة فى المعده ... » ای . « الكلمة فى المعده ... »
اما وقتی گفته شده است که : « من در این کلمات احساس غربت
نمیکم ، زندگانی من با اینها گذشته است » (۴) لابد دیگر حرفی
نباید زد ، اما آخر چرا ؟ نمیدانم .

شاید هم در « بحور » احساس غربت نمیشود . و نه در « بحور » که
« از ثقب روح در ابعاد » ، در « عقیق انتهای ژرف مشکوک » ، و گاه هم
« پادو » ، « البته » ، و « حتماً » که « فریضه » است یا « لا اقل » فرض
است که در چنان حال واحوا ، قصیده یی هم خواننده شود :
« در اوصاف مقال شوق و هشتاقی و سودای عصیر خلص و ساقی »

(۳) سپانلو گفته است : « من توی کارم روش مخصوصی دارم
اگر در وهله ی اول سرودن شعر ، لغت دلخواه بگیرم نیامد ،
لغت دیگری با همان وزن ، جای آن میگذارم . و بعد دو سه
هفته که گذشت ، شعر برای من از حالت تازگیش خارج میشود
و من بعنوان يك آدم بیطرف آنرا « ادیت » میکنم . جنك
طرفه ، (شماره ی ۱) ص (۱۲۸) « مصاحبه با سپانلو »
(۴) « جنك طرفه » شماره ی (۱) ص (۱۳۷) « مصاحبه
با سپانلو »

و بیم آنجاست (و البته در خصوص کلمات « شعری » و « غیر شعری » که خطای فهمی شده باشد و نه فهم خطایی ، که آن شاعر ارجمند ناگام (۵) گفته است : « دنیای شعر ، سراسر رؤیا و پیش گویی است و شاعران بسان پیغمبران سخن خواهند گفت ، کلمات حد و مرزی نخواهند داشت و کلمه‌ی « ادبی » و « غیر ادبی » بی معنی خواهد بود ، و نیز ، در انگیزه‌ی بوجود آمدن « خاک » که همو باز گفته است : « درک ادبیات برای مغزهای معمولی میسر نخواهد شد ، چه قطعاً شاهکارها را باسانی نمیتوان خواند » (۶) و خدا کند که سپانلو را چنین توهمی ، گریبانگیر نشده باشد و نشود که بعضی‌ها (و بخصوص ناآگاهان) آدم را ، (آنهم آدمی خوب و مستعد مثل سپانلو را) پرت میکنند و از راه بدر . آنوقت جریان « رمل » پیش می‌آید و « اسطراب » : که کجاست پس ، آن حضرت دنباله رو (که اگر سپانلو میبود لابد می گفت « مقتفی » . و دلائلی هم داشت که مثلاً در « مقتفی » چیزی هست که در « دنباله رو » نیست) آهای ... ! پیدایش کنید ! و ما ... که همه‌ی « مرایی » و « مرایا » را تماشا کردیم و نیافتیم چرا که حرف از تأثیر است و تأثیر ، و چشمی که می بیند و چشمی که

(۵) « Guillaume Apollinaire » (مجله‌ی آناهیتا)
 - تیر ماه ۱۳۴۱ - بخصوص که گزارنده اش، گوینده‌ی « خاک » است و (انشائه که گربه است) که « در محاصره » را هم خواندیم و نفهمیدیم تا زمان انتشار « حکومت نظامی » ، که اگر « Camus » زنده بود ، لابد مترجم را فرض معذرتی بود از او .

(۶) همان مجله (تیر ماه ۱۳۴۱)

نمی بیند (مثلاً چشم من) (۷) آنوقت چنین میشود که آدم به خطا میرود همچنانکه او بخطا رفته است در خصوص استعمال مفرط لغات ثقیل و غلبه سلبه‌ی عربی ، به حساب زبان و بیانی کلاسیک . (۸) که انکار متوهم است که قطار کلمات عرب در شعر ، تنها نشانه‌ی ویژه‌ی زبان و بیانی کلاسیک است و این را بخصوص دربارهی « خاك » می‌گوییم و نه « آه ... بیابان » که زمانی و آزاد ، در خصوصش نوشت : « نشانه‌ی سلامت او (سپانلو) همین آشنایی با شعر قدیم‌هاست . (۹) و این آشنایی در « آه بیابان » کم و بیش پیدااست . و بخصوص در پارهی زیر (و نه قسمت زائد دوم شعر) :

خورشید های خسته پائیز

آزرده اند

با رنگهای غم‌زده‌ی اشکال

تصویری از ملالت می‌سازند

مرغان خسته بال

بر شاخه های يك شب بارانی

افسرده مانده اند

روی خطوط بی تپش سیم ،

کنجشکها ،

(۷) احمد رضا احمدی گفته است : « من از حالا تأثیر

شعر سپانلو را در شعرای معاصر می بینم » (واللہ اعلم)

« جنك طرفه » شماره‌ی (۱) ص (۱۴۳) « مصاحبه با سپانلو »

(۸) سپانلو گفته است : « من بیانم واقعاً کلاسیک است. »

« جنك طرفه » شماره (۱) ص (۱۴۹) « مصاحبه با سپانلو »

(۹) مجله‌ی « فردوسی سابق » جنك هنر روز شماره (۶۵۷)

خاموشند

(۵۰ . . . بیابان ص ۴۳)

که شعری شکل گرفته است ، واژه ها نرمند و آرام ، سطرهای شعری متناسب ، قافیه ها طبیعی (آزرده ، افسرده ، اشکال ، خسته بال ،) و درست به خلاف منظومه‌ی « خاک » مثلاً اینجا :

درزمان که کهکشانها ذوب می‌گشتند ، و از مبداء

ارواح گیر قله های غولسان کاج ، در آنجا که روح

من نشسته ، ضجه‌ها میکرد ، باران مذاپی از کواکب جنگل

جاوید را می‌سوخت .

در زمان که نهر آتش شاخسار کهنه‌ی من را شکست و

گریه می‌آموخت

(خاک ص ۵۳)

که « می‌شدند ، « می‌گشتند » شده است و « درزمانی ، « درزمان و « مرا ، « من را ، « و « می‌آموخت » که به حساب قافیه آمده است و اغتشاش لغات فارسی و تازی در کنارهم (بدون هیچ تناسب لفظی) و اینست معنی بی‌گدار به آب زدن ، (که جزاز نشانه‌ی کلمات معمول سپانلو) نه فرمی دارد و نه شکلی ، و مصراعها ، که تا هر کجا دلشان خواسته‌اند رفته‌اند (۱۰) و گاهی از « بحر طویل » هم

(۱۰) خدایش بی‌امر زاد که گفت :

- « دارم عرض

- « الله لاله الالهوالحي القيوم ، لاتأخذنه سنة ولا نوم

له مافی السموات ومافی الارض

و ادامه اش : « که دعا کن بقافیه رسید و الا تا « هم فیها

خالدون » پیش میرفتم . «

طویل تر (۱۱) .

و همه‌ی منظومه‌ی « خاك » که یکنواخت در بحر خسته کننده‌ی
« رمل » جریان دارد و چه بسیار جایها ، حتی در مصراعهای بحر طویلی
که از وزنی باین سادگی منحرف شده است :

ما چنان شهزادگان ، در جامعه‌ی پست مبدل ، در همه
بازارهای ناشناس خواب می‌گشیم ... ای بازارهای ناشناس ،
اینك منم سیاح بیگانه ؛ که حالی در فراسوی موج‌های
اعصار شما ، در چارسوق پرگذر ایستاده‌ام ... « شما » ای مردم
فرزانه ؛ ای کوزه‌گران کور و بیگانه . . .

(خاك ص ۴۹)

وگاه ، با چه سکون (سکنه) ها :
و ان زمان ، در باغهای صبح
« پنجره » ای زرد ، روشن شد

(خاك ص ۲۵)

قحطی و ویرانگی ؛ از دشمنان هم ؛ جز رواق و قبه‌ای
مخروب ، در « میدان » های گور ، چیزی جای نهاده است

(خاك ص ۳۲)

که انکار این حرفها ، چندان برای او مهم نیست (که لابد ، غرض شعر
است و شعرا با این حرفها چکار ؟) ؛ و نه انحرافات وزنی که نکات

(۱۱) روانش شاد (نیما را میگویم) که چقدر بی ادعا
بود و چقدر بادقت و حساب شده روی سطرهای شعری کار کرد
و یادداشت نوشت اینجا و آنجا ، و شعر سرود . و مناعت طبع را ،
که همه را به حساب تمرین گذاشت و جز با رضایت از یکی چند
شعرش ، نهمرد

دستوری هم ، مثلا حذف فعل در این مصراع :
شب درون شهرهای صنعتی - آن شهرها درسد زمان
بعد از این

(خاك ص ۶۱)

و « می پرد ، مفرد ، برای « پرندگان ، جمع ، در اینجا :
آری چه سرخوش است در آفاق دور دست
موج « پرندگان ، شب خیس ، کانچنان
در اوج پر ترانه ی شهر بهار گرم
سرمت « می پرد ، .

(۵۵... بیابان ص ۵۱)

و فعل « دمیدم ، را در زیر : (که « دمیدن ، بمعنای «رویدن» فعل
لازم است)

من با تبسم تو ، « دمیدم »
گلهای عطرناك چمن را

(۵۵... بیابان ص ۸۶)

و قافیه هم ، مثلا اینجا :
وقت خوش بادت که در « آفاق ، سبز
ماهتابی بر فراز « باغ ، سبز

(۵۵... بیابان ص ۶۳)

که لابد حرف از «مولوی» میشود ، (ما هم حرفی نداریم) بخصوص که در
جایی دیگر می بینیم که چه طنینی پیدا کرده اند قافیه ها و چه تناسبی
و شکلی بیارهی شعر داده اند ، بی هیچ تصنعی :
من ندانستم که در سرما چه « ذهیست »
و چه مستی بود زین « حیرت ، گرفته « شط ،

(انجماد کله های یخ . . .)

وز برای هدیه ی روز بهارگم ،

« شط » نامسکون « حسرت »

می نوازد باز آهنگ گل یخ .

(خاك ص ۶)

و چنین پاره های شعر است (کمتر در « خاك » و بیشتر در « آه ...
بیابان ») که نشان میدهد که « سپانلو » میتواند بشعرش شکل بدهد و
ماندنیش کند . چرا که ، شعری را که بجای هر کلمه اش ، صدها کلمه ی
مترادف دیگر بتوان گذاشت . این شعر . استوار نیست و مع التأسف ،
« خاك » مشمول همین نکته است .

برای يك مفهوم خاص ، (در شعر) فقط يك کلمه ، یا يك جمله
بیشتر نیست باید این جمله و این کلمه را ، از میان ده ها واژه و جمله ی
متشابه دیگر شناخت و نه انتخاب کرد . آنوقت بر اثر همین شناسایی ست ،
که (حتی در حین سرودن شعر) از میان گروه واژه های همانند ، تنها
واژه ی منظور ، در ذهن شاعر منقوش میشود . و نه فقط کلمه ها ، که کیفیت
زیرهم نوشتن سطرهای شعری ، و وزن ، و دیگر چیزها هم . و این را
برای « سپانلو » میگویم ، که خود را با یکنوع استقلال ، در میان گروه
تازه کاران ، نشان داده است . آه و ناله نمیکند ، ادا در نمیآورد ، روی
دست این و آن نگاه نمیکند ، اگرچه ، [دست کم ، از نظر کیفیت بیان
(بخصوص) و شکل سطر بندی و پایان بندی مصراع ،] متأثر است از
شاعرانی ، مثل « رؤیا » :

ای نسیم پیکرم ، در بوی خالیهای جاویدان شناور !

ای وزشهای سبك ، ای پچ پچ تاریك نجوای خداها

در شما پرواز دارم اينك اين من ، اين من ره یافته

در قلمه جادو

کاش آنسوهای من را معبری بود
تا هنوز آنسوتر از معراج میرفتم

(برجاده های تهی ص ۱۷۵)

ای جوان عهد تازه ، لمحهای اندیشه کن
من برای تو ، شبایم را به خاکِ بی تمنا و سترون ریختم
فریاد کردم کوچه های باغ ها را در خزان سخت

(خاک ص ۷۶)

و آتشی :

با تو این جا شوی پیر و شوخ
رنگه پنهان یاب اعماق است
این کران اندیش مروارید چشم کودکش را از تو میخواهد
سحر فرعونان فسونها را بگو بازی کند بر ساحل مفلوک

بیم نیست

(آهنگ دیگر ص ۱۰۳)

سایان انزوا از کنه ساحل های نسیان باز میگردند
(کاروان های خمار و بانگ چاووشان)
کودک غمگین بیاد آور که آنجا چشمها با لجه های
مرک می تابید ، می تابید چشمانی که با اشیاء بیگانه است

(خاک ص ۴۰ و ۴۱)

و حالا . . . ما بیم و این سطرهای شعری بی امضا :

« شهای شب تقدس میریزد »

« جز آن گروه فتنه گران سفید پوش »

« صخره ها - در بهت خود - لب با خیال خنده بی مدتش »

« این هجرت این تسلسل پیفرجام ،

« ابعاد خیره، فاصله های عبوس ولال ،

« پایان نا مبارك این دیو لاخ کو ؟ ،

« کیست کلید دفينه های خدایان ،

« این خسته را تقدس بخشید ،

« دریای ازدحام بنادر ،

« ای سوار خم شده بریال مرکب ها ،

« قصر زمستان است ؛ قصر کهنه‌ی روح ،

« آه ای خلیج ، ای خبر وصلت !

و صدها . . . مصراع همانند دیگر (۱۲)

و نیز ، در مظان تأثر ، از شعر فرنک (بیشتر از لحاظ مفهوم) مستقیم

و غیر مستقیم باز ،

« آپولینر » :

« دریا که بملوانان بیشمار خیانت کرده است

فریادهای سترک مرا چون خدایان مغروق ، محو میسازد.

فردا کدام واحه ، مرا ببازوی نوازش خواهد گرفت

(کالیگرام)

و « سپانلو » :

(۱۲) سطرهای شمری بالا بترتیب از : « رویا » « بادیه‌نشین »

« آتشی » « سپانلو » « رویا » « آتشی » « بادیه‌نشین » « سپانلو »

« رویا » « آتشی » « بادیه‌نشین » و « سپانلو » ست .

و دیگر از دریا و ملوانان ، چه حاصل ؟
 با شیار چهره پیرانه ، با خط غبار آلود پیشانی این
 ملاح سرگردان ، دگرمان با شما ، هرگز نیازی نیست

(خاك)

« آپولینر » :

د من و رفیقم دریافتیم ، که اتومبیل کوچک
 ما را به عصری تازه ، راهنمایی می کند
 و گرچه پیشتر ، هردو مردانی سالمند ، بودیم
 اکنون می رفتیم ، که متولد شویم ،

(کالیگرام)

و « سپانلو » :

هرزمان که موج تازه ، باز میگردد ، بسوی بندر انسان ،
 بهرمن میلاد خواهد بود .

(خاك)

و بخصوص ، تأثر از شعر « الیوت » و وجدان مذهبی اش و سنت
 گرایشی ، و تقابل عصر مطبوع قدیم ، با دنیای مصنوع جدیدش ، با این
 فرق ، که هر شعر او در مهب توفان صنعت امروز ، درمرز ذهنی ویژه‌ی
 سروده شده است ؛ که زاینده‌ی عصیان او بوده است

و با همه‌ی پذیرایی افسوسخوار ، که وجدان مذهبی او ، حالتی
 شاعرانه و عارفانه دارد . او در اندیشه‌ی لحظه‌ی است که يك آدم مذهبی
 پاك ، (با يك معیار خاص) به راز و نیاز ، (مثلاً با خدا) مشغول است
 که از دریچه چشم او ، لحظه‌ی صداقت و صمیمیت محض است ، لحظه‌ی
 که از نظر او ، امروز از دست رفته است ؛ و نقطه‌ی است برای رجعت ،
 و ملجایی است برای اندیشه‌ی های شاعرانه‌ی او ، و نه زندگی او ، که

احیاناً شلوغ‌ترین ساعات یکشنبه را نیز در شلوغ‌ترین ایستگاههای «مترو» بزرگ لندن بوده است ، و مثلاً ، نه در کلیسا ، و اینست معنی پذیرایی او از جبر زمان ، و چنین است که اگر او ، ازده شهر مجازی ، در « سرزمین ویران » سخن میگوید ، این یکنوع مقابله است ، با لحظه ی مذکور . نمودار لحظات از دست رفته ی گذشته ؛ و نه « سپانلو » ، مثلاً در آن هنگام که از « شهر دودی » یا « شهر صنعتی » حرف میزند :

« البیوت » :

شهر مجازی ،

در زیر مه قهوای فام يك نیمروز زمستان . . .

(سرزمین هرز)

« سپانلو » :

شهر دودی ، آسمان قرمز ، و برسوی کران ها سرخ تر
با شوکت ناب و رقیق خون و اقیانوس

(خاك)

که تجربه نشده است ، و هم از این لحاظ است که پناه میبرد ، به مصالح کار ، به اسماء جایها ، و گاه حرفهایی ، که به نحوی از انحاء مربوط به مذهب میشود و مذهب اسلام (که او ، ایرانی ست و با مسیحیت بیگانه ، لابد) و آنوقت ، مامیشویم و « خاك » که پر است از این گونه اسماء و مربوطات : « حج اکبر » ، « مسجد اقصی » ، « لبیک » ، « هبوط کبریایی » ، « مبداء موعود » ، « دلدل » و . . .

و نیز ، اسماء تاریخی (جایها و آدمها) ی داخل در مرز :

« تخت جمشید » ، « سیروس » ، « راه ابریشم » ، « کاروان ادویه » ، « منصور حلاج » ، و . . .

و اسماء تاریخی (جایها و آدمها) ی خارج از مرز :

« پیر دمشق » ، « مسیح » ، « بحر المیت » ، « الجزائر » ، « بیت المقدس » ،

« زنون » « روس » و ...

و لغات امروزه روز :

« سینما » « نئون » « گازوئیل » « چرنوزیوم » و « تابلوهای توقف مطلقاً ممنوع » و

چنین است که در سراسر « خاک » خیل کلمات و سیل جملات اند که هر کدام سازی میزنند . « قراول » را کنار « پاسبان » می بینیم ، و « ستوران » را در کنار « ماشین » ها ، و « شیخ شهاب الدین سهروردی » را ، با « دریا نوردها » ، (قجه‌های می زده) ، و « مرغان سپید استوایی » را ، و « بادهای قبرسی » را ، و و اینجاست که گمان می‌رود ، حضرتش را ، خطای فهمی است : یا بهتر بگویم خطای تجربه بی است ، که نشده است ، در دنیا های گوناگون شعر ، مثلاً دنیای شعر « سن ژون پرس » که دنیاها در شعرش ، در نور دیده شده است ، دنیای صنعتی امروز ، در مقابل دنیای کهن دیروز ، دریای مواج اسطوره‌ها و افسانه‌ها و همدی وقایع و حوادثی که بر گردهی زمین گذشته است . غافل از اینکه ، این دنیا ، دنیای مجرب « پرس » است ، مردی که نیمی از عمرش را به سفارت و « ماموریت » در این سوی و آن سوی گذرانده است ، که اگر از فلان خیابان یا چهارراه ، در فلان شعرش ، سخن میگوید ، این تجربه شده است ، واقعیت است ، و نه « سپانلو » که وقتی گفت :

برخیابانهای غمناك مدید بی تفاوت ، برخیابانهای

برك اندود ،

همچنانی که حریق متن ، تصویر نمای شهرهای صنعتی را

محو میسازد

(خاک ص ۵۹ و ۶۰)

به گمان رود ، که شاعری است صنعتی ، آخر ما که هنوز ، به آن

مرحله از صنعت و وحشت زائیده‌ی از آن نرسیده ایم ، که از میان هزاران ده و دهکوره ، و چند شهر نیمه بزرگ ، تهران را داریم در مقابل شهر های صنعتی بزرگ ، در حدی نازل ، اینست که تنها ستاد فکر را مازندران یا تبریز ، یا کافه‌های تهران قرار ندادن ، (۱۳) نشانه‌ی تازگی نیست . در چنین احوال است ، که اگر حضرتش ، به « یمن » میرود و کنار « نخل » و « عید اضحی » ، در چنان هوای داغ ، و « آبجو کف دار » ، لاجرم سر از استپهای سرد روسیه در میآورد و تماشاگر « خرس قطبی » می شود ، که نجواگر است با « بدر ماه » . آنوقت ما میمانیم و انتظار شعر تازه اش ، (یا یکی از دنباله روانش) که لابد حرفی ست ، از وقتی که در « اتیوپی » آبجو بی کف می نوشیده است و مثلاً در آن حال ، تماشا میکرده است ، « پنگوئن » های نجواگر را ، در قطب جنوب .

* * *

منظومه‌ی « خاك » نه آغازی دارد و نه پایانی ، پاره‌ی شعری پسین همان پاره‌ی شعری پیشین است (۱۴) با همهی مختصاتى كه مذکور افتاد تلفیقى ست نامعرب از گذشته و حال . تنها ، بعد از منظومه‌ی « خاك » است ، كه این تلفیق را (و صرفاً تلفیق را) گاه ، موفق می بینیم :

(۱۳) احمد رضا احمدی ، گفته است : « سپانلو ، ستاد فكرش را ، مازندران ، یا تبریز ، یا کافه های تهران ، قرار نداده است » « جنگ طرفه » شماره‌ی (۱) « مصاحبه با سپانلو » (۱۴) این را ، احمد رضا احمدی هم گفته است ، « در شعر سپانلو ، نقطه‌یى نیست كه آدمیزاد برویش دست بگذارد ؛ يك کلیت است ، تلفیقى است از گذشته ، با زمان حال ، اشعار تنوع ندارند » « جنگ طرفه » شماره (۱) « مصاحبه با سپانلو »

تو در صفوف تار کجاوه ها
سوی گذشته میرفتی
آنسان که ، يك قرن میرفت
آنسان که ایستگاهها .
اطلال بود و ربع و دمن بود

(لیلی « جنك طرفه » « ۳ »)

تا بعد چه پیش آید و تا بعد ، چه زاید . والسلام علی من التبع الهدی

محمد حقوقی

نشر ایما منتشر می کند:

جنک اصفهان - دفتر دوم

باهمکاری: منوچهر آتشی - محمد حقوقی - یداله رویایی - هوشنگ گلشیری -
بهرام صادقی - محمد کلباسی - ابراهیم گلستان - محمد محمدی - مصطفی رحیمی
ابوالحسن نجفی - احمد گلشیری - جلیل دوستخواه.
وبا آثاری از:

نیمایوشیج - برتولت برشت - جیمز تربر - ژان پل سارتر - پارلاگر کویت -
زوریک میرزایانس - ارنست همینگوی - یوگنی یوتشنگو -

جنک اصفهان - دفتر سوم

باهمکاری: منوچهر آتشی - م. آزاد - محمد حقوقی - اورنگ خضرائی - هوشنگ
گلشیری - مجید نفیسی - ابوالحسن نجفی - سیروس طاهباز - احمد گلشیری
احمد میر علائی - جلیل دوستخواه
وبا آثاری از:

جرج لوئیس بورگس - گابریل دمولو - کلوددروا - ژان پل سارتر - فدریکو
کارسیالورکا

جنک اصفهان - دفتر چهارم

باهمکاری: عبدالحسین آل رسول - م. امید - محمد حقوقی - اورنگ خضرائی
محمد علی سپانلو - محمد رضا شیروانی - شاپور قریب - احمد گلشیری - هوشنگ
گلشیری - تقی مدرسی - ضیاء موحد - احمد میر علائی - ابوالحسن نجفی -
مجید نفیسی - طاهر نوکنده
وبا آثاری از:

استفن اسپندر - ا. الوارز - جرج اورول - ژرژیمیدو - سن ژون پرس - رنه
شار - لوئیس مک نیس - ادوین میوئر

دفتر پنجم - جنک اصفهان

با آثاری از: م. آزاد - محمد حقوقی - اورنگ خضرائی - جلیل دوستخواه - یداله رویایی - عباس زریری - محمود سجادی - محمدرضا شیروانی - علیرضا فرخ فال - هrand قو کاسیان - محمد کلباسی - ابراهیم گلستان - هوشنگ گلشیری - تقی مدرسی ضیاء موحد - احمد میرعلائی - ابوالحسن نجفی - مجید نفیسی - آلبر کامو - جان اوتینک - کلود اولین -

جنک اصفهان - دفتر ششم

با آثاری از: م. آزاد - عبدالحسین آل رسول - ا. بامداد - محمد حقوقی - مصطفی رحیمی - یداله رویایی - محمدعلی سپانلو - رضا سیدحسین - محمد کلباسی - هوشنگ گلشیری - احمد میرعلائی - ابوالحسن نجفی - آلن لانس - اکتاو یوپاز - ژان پل سارتر - آلن روب گری به

جنک اصفهان - دفتر هفتم

منوچهر آتشی - امیرحسین افراسیابی - مهین بهرامی - فرشید پگاهی - یونس تراکمه - ناصر نقوائی - محمد حقوقی - جلیل دوستخواه - احمد شاملو - محمدرضا شیروانی - رضا فرخ فال - احمد گلشیری - هوشنگ گلشیری - ضیاء موحد - ابوالحسن نجفی - مجید نفیسی - آرتو آداموف - دیوید کمپتن - ژان ریکاردو

جنک اصفهان - دفتر هشتم

منوچهر آتشی - احمد رضا احمدی - امیرحسین افراسیابی - یونس تراکمه - محمد حقوقی - برهان حسینی - محمدعلی سپانلو - اورنگ خضرائی - هرمز شهدادی - محمدرضا شیروانی - رضا فرح فال - محمدرضا فشاہی - محمد کلباسی - احمد گلشیری - هوشنگ گلشیری - ضیاء موحد - احمد میرعلائی - ابوالحسن نجفی - مجید نفیسی - خورخه لوئیس بورخس - ارنست همینگوی - ویت برنت - ادموند فولر - ادوارد براین و ...

جنک اصفهان - دفتر نهم

شهرنوش پارسی پور - غلامحسین ساعدی - بهرام صادقی - اسماعیل فصیح - احمد گلشیری - هوشنگ گلشیری - تقی مدرسی - احمد میرعلائی - ابوالحسن نجفی - سیمون دوبوار - خورخه لوئیس بورخس - ای. ام. فارستر - ویلیام فاگنر

جنگ اصفهان - دفتر دهم

با آثاری از:

م. آزاد - داریوش آشوری - مهشید امیرشاهی - مصطفی رحیمی - یداله
رویائی - مجید زوارزاده - احمد شاملو - ایرج ضیائی - ضیاء موحد -
پروین مهاجر - سیامک مهاجر - احمد میرعلائی - ابوالحسن نجفی - برتولت
برشت - واسکو پویا - راینر ماریا ریکله - رنه شار - آستین وارن - رنه ولف
تدهیوزو . . .

نشر ایما منتشر کرده است:

کاوه آهنگر

به روایت: م. آزاد

شناخت جلیل محمد قلی زاده

عباس زمانوف

ترجمه: علی اکبر قهرمانی

شناخت جهان

دکتر نورالدین فرهیخته

علی امینی